کتاب

چهار مقاله

نگارش

احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی

در حدود سنهٔ ۵۵۰ هجری

از روی متن نسخهٔ مصححهٔ

حضرت استاد معظم

آقای محمد قزوینی ادام الله ظله

چاپ لیدن

بها: پنج ریال

در ماه مرداد ۱۳۱۹ در تهران چاپ شده است

چاپخانهٔ خاور «تهران»



1

کتاب

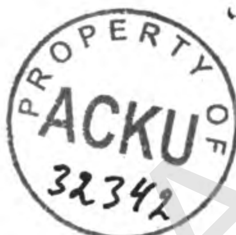
چهار مقاله

نگارش

احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی

در حدود سنهٔ ۵۵۰ هجری





از روی متن نسخهٔ مصححهٔ

حضرت استاد معظم

آقای محمد قزوینی ادام‌الله ظله

چاپ لیدن



درماه مرداد ۱۳۱۹ درتهران چاپ شده‌است

چاپخانهٔ خاور «تهران»

بسم‌الله الرحمن الرحيم

حمدو شکر و سپاس مر آن پادشاهی را که عالم عود و معاد را بتوسط ملائکهٔ کروبی و روحانی در وجودآورد وعالم کون و فساد را بتوسط آن عالم هست گردانید و بیاراست بامر و نهی انبیاء و اولیاء نگاه داشت بشمشیر و قلم ملوك و وزراء، و درودبرسید کونین که اکمل انبیاء بود و آفرین بر اهل بیت و اصحاب او که افضل اولیاء بودند و ثنا بر پادشاهوقت ملك عالم عادل مؤید مظفر منصور حسام الدولة و الدین نصرة الاسلام و المسلمین‌قامع الکفرة والمشرکین قاهر الزنادقة و المتمردین عمدة الجیوش فی العالمین‌افتخار الملوك و السلاطین ظهیرالایام مجیرالانام عضد الخلافة جمال الملة جلال‌الامة نظام العرب و العجم اصیل العالم شمس‌المعالی ملك‌الامراءابوالحسن علی‌بن مسعود نصیر امیرالمؤمنین که زندگانیش بکام او باد و بیشتر از عالم بنام او باد و نظام ذریت آدم باهتمام او باد که امروز افضل پادشاهان وقت است باصل و نسب و رای و تدبیر و عدل و انصاف و شجاعت و سخاوت و پیراستن ملك و آراستن ولایت و پروردن دوست و قهر کردن دشمن و بر داشتن لشکر و نگاه داشتن رعیت و امن داشتن مسالك وساکن داشتن ممالك برای راست و خرد روشن و عزم قوی و حزم درست که سلسلهٔ آل شنسب بجمال او منضد و منظم است و بازوی دولت آن‌خاندان بکمال اومؤید ومسلم است ، که باریتعالی او را با ملوك آن خاندان از ملك و ملك وتخت و بخت وکام و نام و امرو نهی برخورداری دهاد بمنه و عمیم فضله

فصل

رسمی قدیم است و عهدی بعید تا این رسم معهود و مسلوك است که مؤلف و مصنف در تشبیب سخن و دیباچهٔ کتاب طرفی از ثناء مخدوم و شمتی

از دعاء ممدوح اظهار کند ، اما من بندهٔ مخلص در این کتاب بجای مدح و ثناء این پادشاه اذکار انعامی خواهم کردن که باریتعالی وتقدس در حق این پادشاه و پادشاه زاده فرموده است و بارزانی داشته تا بر رای جهان آرای او عرضه افتد و بشکر این انعام مشغول گردد ، که در کتاب نا مخلوق و کلام نا آفریده میفرماید **لئن شکرتم لازیدنکم** که شکر بنده کیمیای انعام خداوندگار منعم است ، فی الجمله این پادشاه بزرگ و خداوند عظیم را می بباید دانست که امروز برساهرهٔ این کرهٔ اغبر و در دائرهٔ این چتر اخضر هیچ پادشاهی مرفه ترازین خداوند نیست و هیچ بزرگی برخوردارتر ازین ملك نیست موهبت جوانی حاصل است و نعمت تندرستی برقرار پدر و مادر زنده برادران موافق بر یمین‌ویسار ، چگونه پدری‌چون خداوند ملك معظم مؤید مظفر منصور فخرالدولة والدین خسرو ایران ملك الجبال اطال‌الله بقائه و ادام الی‌المعالی ارتقائه که اعظم پادشاهان وقت‌است و افضل شهریاران عصر برای و تدبیر و علم و حلم و تیغ و بازو و گنج و خزینه باده هزار مرد سنان دار و عنان‌دار خویشتن را در پیش فرزندان سپر کرده تاباد صبا شوریده بریکی از بندگان نوزد ، ودر ستر رفیع‌و حذر منیع ادام‌الله رفعتها داعیهٔ که هریارب که او در صمیم سحرگاهی بردرگاه الهی کند بلشکری جرار وسپاهی کرار کار کند ، وبرادری چون‌خداوند وخداوندزاده شمس‌الدولة والدین ضیاءالاسلام والمسلمین عزنصره که‌درخدمت این‌خداوند ادام‌الله علوه بغایت ونهایت همی‌رسد والحمدلله که‌این خداوند در مکافات ومجازات هیچ‌باقی نمیگذارد بلکه‌جهان روشن‌بروی‌او همی‌بیند وعمرشیرین بجمال‌او همی گذارد ، ونعمت بزرگتر آنکه منعم برکمال ومکرم بیزوال اوراعمی بارزانی داشته است چون خداوند عالم سلطان مشرق علاءالدنیا والدین ابوعلی‌الحسین بن‌الحسین اختیار امیرالمؤمنین ادام‌الله عمره وخلد ملکه باپنجاه هزار مرد آهن‌پوش سخت‌کوش که‌جمله لشکرهای عالم‌را بازمالید و کلی‌ملوك عصررا درگوشهٔ نشاند ، ایزد تبارك وتعالی جمله را بیکدیگر ارزانی‌داراد وازیکدیگر برخورداری دهاد وعالمرا ازآثارایشان پرانوار کناد بمنه وجوده وکرمه .

آغاز کتاب

بندهٔ مخلص و خادم متخصص احمدبن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی که چهل و پنج سال است تا بخدمت این خاندان موسوم استو برقم بندگی این دولت مرقوم خواست که مجلس اعلی پادشاهی اعلاه‌الله را خدمتی سازد برقانون حکمت آراسته بحجج‌قاطعه وبراهین ساطعه واندرو باز نماید که پادشاهی خود چیست و پادشاه کیست و این تشریف از کجاست و این تلطیف مر کراست واین سپاس برچه وجه باید داشتن‌واین منت ازچه روی قبول باید کردن تا ثانی سید ولد آدم وثالث آفریدگار عالم بود چنانکه در کتاب محکم و کلام قدیم لالی این سه‌اسم متعالی‌را دریك سلك‌نظم‌داده است ودریك سمط‌جلوه کرده قوله‌عزوجل **اطیعوا الله‌واطیعواالرسول و اولی‌الامر منکم** که درمدارج موجودات ومعارج معقولات بعدازنبوت که غایت مرتبهٔ انسان استهیچ مرتبهٔ ورای پادشاهی نیست وآن‌جزعطیت‌الهی نیست ، ایزد عزوعلا پادشاه وقترا این منزلت کرامت کرده‌است واین مرتبه واجب داشته تابرسنن ملوك ماضیه همی‌رود ورعایارا برقرار قرون خالیه همی دارد .

فصل

رأی عالی اعلاه الله بفرماید دانستن که موجوداتی که هستند ازدو بیرون نیست یاموجودی است که وجود اوبخود است یاموجودی که‌وجود او بغیر است ، آن موجود راکه وجود او بخود است واجب الوجود خوانند وآن باری تعالی وتقدس است که بخود موجود است پس همیشه بوده است زیرا که منتظر غیری نبود ، وهمیشه باشد که قائم بخود است بغیر نی ، وآن موجود راکه وجود او بغیر است ممکن الوجود خوانند وممکن الوجود چنان بود که مائیم که وجود ما ازمنی است و وجود منی از خون است و وجود خون از غذا و وجود غذا از آب و زمین وآفتاب است و وجود ایشان از چیزی دیگر واین همه آنند که دی‌نبودند وفردا نخواهند بود وچون باستقصاء تأمل کرده‌آید این سلسلهٔ اسباب بکشد تا سببی که اورا وجود از غیری نبود و وجود او بدو واجب است پس آفریدگار این همه اوست و همه ازو در وجود آمده و بدو قائم اند ، و چون در این مقام

اندك تفکر کرده‌آید خود روشن شود که کلی موجودات‌هستی‌اند به‌نیستی چاشنی داده و او هستی است بدوام ازل و ابد آراسته ، و چون اصل مخلوقات به نیستی است روا بود که باز نیست شوند و تیزبینان زمرهٔ انسانی گفته‌اند که کل‌شیئی یرجع الی اصله هرچیزی باصل‌خویش بازشود خاصه‌درعالم کون وفساد پس ماکه ممکن‌الوجودیم اصل ما نیستی است و او که واجب الوجود است عین اوهستی است وهم اوجل ثناؤه و رفع سناؤه در کلام‌مبین وحبل‌متین میفرماید **کل شیئی هالك الاوجهه** ، اما بباید دانست که این عالم را که درخلال فلك قمراست ودر دایره این کره اول اورا عالم کون وفساد خوانند وچنان تصور بایدکرد که در مقعر فلك قمرآتش است وفلك قمر گرد او درآمده و در درون کرهٔ آتش هواست آتش گرد او درآمده و در درون هوا آب است هوا گرد او در آمده ودر درون آب خاك است آب گرد او در آمده و در میان زمین نقطه ایست موهوم که هرخطی که ازو بفلك قمررود همه برابر یکدیگر باشند وهر کجا ما فرود گوئیم آن نقطه را خواهیم یا آنچه بدو نزدیکتر است و هر کجا زبر گوئیم ازو فلك اقصی را خواهیم یا آنچه بدو نزدیکتر است وآن فلکی است زبر فلك‌البروج واز آن سوی او هیچ نیست وعالم جسمانی بدو متناهی شود یعنی سپری گردد اما الله تبارك وتعالی بحکمت بالغه چون خواست که درین عالم معادن و نبات و حیوان پدید آرد ستارگان را بیافرید خاصه مرآفتاب وماه را وکون وفساد اینها بحرکات ایشان بازبست وخاصیت آفتاب آن است که‌چیزها را بعکس گرم کند چون برابر باشد وبمیانجی گری بر کشد یعنی‌جذب کند، آب را ببرابری گرم میکرد وبتوسط گرمی جذب بمدتی دراز تازمین‌را یك ربع برهنه شد بسبب بسیاری بخار که ازین ربع صاعدگشت وببالا بر رفت و طبع آب‌آن‌است که روا بود که سنگ شود چنانکه ببعض جایها معهود است وبرأی‌العین دیده میشود پس کوهها بدیدارآمد ازآب بتابش آفتاب ، و زمین از آنچه بود درین بارهٔ بلندتر شد وآب ازو فرو دوید وخشك شد برین مثال که دیده می‌آید پس این را ربع‌مکشوف خوانند بدین سبب وربع مسکون خوانند بدانکه حیوانات‌را بروی‌مسکن‌است

فصل

چون آثار این کواکب دراقطار این عناصر تأثیر کرد وازآن نقطهٔ موهوم منعکس گشت از میان خاك وآب بمعونت باد وآتش این جمادات پدید آمد چون کوهها وکانها وابر و برف و باران ورعد و برق وکواکب منقضه وذوالذؤابه ونیازك وعصی وهاله وحریق و صاعقه و زلزله وعیون گوناگون چنانکه درآثار علوی این‌را شرحی‌بمقام‌خود داده شده است و درین مختصر نه جای شرح و بسط آن بود ، اما چون روزگار برآمد و ادوار فلك متواتر گشت و مزاج عالم سفلی نضجی یافت‌ونوبت انفعال بدان فرجهٔ رسید که میان آب و هوا بود ظهور عالم نبات بود پس این جوهری که نبات ازو ظاهر گشت ایزد تبارك وتعالی اورا چهار خادم آفرید وسه قوت ، ازین چهار خادم یکی آن است که هرچه شایستهٔ اوبود بدو میکشد و اورا جاذبه خوانند و دوم آنکه هرچه جاذبه جذب کرده باشد این نگاه میدارد واورا ماسکه‌خوانند وسوم آنکه آن مجذوب را هضم کند وازحالت خویش بگرداند تا مانندهٔ او شود واورا هاضمه خوانند وچهارم آنکه آنچه ناشایسته بود دفع کند و اورا دافعه خوانند ، اما ازین سه قوت او یکی قوتیست که‌اورا افزون کند بدانکه غذادرو بگستراند گسترانیدن‌متناسب ومتساوی ، ودوم‌قوتیست که بدرقهٔ این غذا بود تا باطراف میرسد، وقوت سوم آنست که چون بکمال رسید و خواهد که روی در نقصان نهد این قوت پدیدارآید و تخم دهد تا اگر اورا درین عالم فنائی باشد آن بدل نائب او شود تانظام عالم از اختلال مصون باشد و نوع منقطع نشود و اورا قوت مولده خوانند، پس این عالم ازعالم جماد زیادت آمد بچندین معانی که یاد کرده شد و حکمت بالغهٔ آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالمها بیکدیگر پیوسته باشند مترادف ومتوالی تا در عالم جماد که اول چیزی گل بود ترقی همی کرد و شریفتر همی‌شد تا بمرجان رسید اعنی بسد که آخرین عالم‌جماد بود پیوسته باولین چیزی از عالم نبات و اول عالم نبات خاربود و آخرین خرما وانگور که تشبه کردند بعالم حیوان این فحل خواست تابارآورد وآن از دشمن بگریخت که تاك‌رز از عشقه بگریزد و آن گیاهی‌است

که چون بر تاك رز پیچد رز را خشك کند پس تاك ازو بگریزد پس در عالم نبات هیچ شریفتر از تاك و نخل نیامد بدین علت که بفوق عالم خویش تشبه کردند وقدم لطف ازدایرهٔ عالم خویش بیرون نهادند وبجانب اشرف ترقی کردند

فصل

اما چون این عالم کمال یافت واثر آباء عالم علوی درامهات عالم سفلی تأثیر کرد و نوبت بفرجهٔ هوا وآتش رسید فرزند لطیف تر آمد و ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که نبات داشت با خود آورد و دو قوت اورا درافزود یکی قوت اندریافت که او را مدرکه خوانند که حیوان چیزها را بدو اندر یابد و دوم قوت جنباننده که بتأیید او حیوان بجنبد و بدانچه ملائم اوست میل کند واز آنچه منافراوست بگریزد و اورا قوت‌محرکه خوانند ، اما قوت مدرکه منشعب شود بده شاخ پنج را ازوحواس ظاهر خوانند وپنج‌راازوحواس‌باطن ،حواس‌ظاهر چون لمس وذوق وبصر وسمع‌وشم ،اماقوت لمس قوتی است پراکنده در پوست و گوشت حیوان تا چیزی که مماس او شود اعصاب ادراك کند واندر یابد چون خشکی وتری و گرمی و سردی وسختی و نرمی و درشتی و نغزی ، اما ذوق قوتی است ترتیب کرده در آن عصب که گسترده است برروی زبان که طعامهای متحلل را دریابد از آن اجرام که مماس شوند با او و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال آن ، اماسمع قوتی است ترتیب کرده در عصب متفرق که درسطح صماخ است دریابد آن صوتی را که منادی شود بدو از تموج هوائی که افسرده‌شده باشد میان متقارعین یعنی دوجسم برهم کوفته که ازهم کوفتن ایشان هوا موج زند وعلت آواز شود تاتأدیه کند هوائی را که ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس او شود و بدان عصب پیوندد و بشنود ، اما بصر قوتی است ترتیب کرده در عصبهٔ مجوفه که دریابد آن‌صورتی‌را که‌منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملون بمیانجی جسمی شفاف که ایستاده بود ازو تا سطوح اجسام صقیله ، اما شم قوتی است ترتیب کرده در آن زیادتی کـه از مقدم دماغ بیرون آمده است ماننـدهٔ سر پستان زنان که دریابد آنچه تادیه کند بدو هوای مستنشق ازبوئی که آمیخته

باشد یا بخاری که باد همی آرد یا منطبع شده باشد درو باستحالت از جرم بوی دار .

فصل

اما حواس باطن بعضی آنند که صور محسوسات را دریابند وبعضی آنند که معانی محسوسات را دریابند ، اول حس مشترك است و او قوتی است ترتیب کرده درتجویف اول از دماغ که قابل است بذات خویش مرجملهٔ صورتها را که حواس ظاهر قبول کرده باشند ودر ایشان منطبع شده که بدو تأدیه کنند ومحسوس آنگاه محسوس شود که او قبول کند ، دوم خیال است و او قوتی است ترتیب کرده در آخر تجویف مقدم دماغ که آنچه حس مشترك از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاهدارد و بماند درو بعد غیبت محسوسات ، سوم قوت متخیله است و چون اورا با نفس حیوانی یاد کنند متخیله گویند وچون با نفس انسانی یاد کنند متفکره خوانند واو قوتی است ترتیب کرده در تجویف اوسط از دماغ و کار او آن است که آن جزئیات را که در خیال است با یکدیگر ترکیب کند و از یکدیگر جدا کند باختیار اندیشه ، چهارم قوت وهم است و او بقوتی است ترتیب کرده در نهایت تجویف اوسط دماغ و کار او آن است که دریابد معانی نامحسوس را که موجود باشد درمحسوسات جزئی چون آن‌قوتی که بزغاله فرق کند میان مادر خویش و گرگ و کودک فرق کند میان‌رسن پیسه‌و مار ، پنجم قوت حافظه است وذاکره نیز خوانند واو قوتی است ترتیب کرده در تجویف آخر از دماغ آنچه قوت وهمی دریابد ازمعانی نامحسوس او نگاهدارد و نسبت او بقوت وهم همان نسبت است که نسبت قوت خیال است بحس مشترك اما آن صورت را نگاه دارد واین معانی‌را ، اما این همه خادمان نفس حیوانی اند و او جوهری است که منبع او دل است و چون در دل عمل کند اورا روح حیوانی خوانند و چون در دماغ عمل کند اورا روح نفسانی خوانند و چون در جگر عمل کند او را روح طبیعی خوانند و او بخاری لطیف است که از خون خیزد و در اعلی شرایین سریان کند و در روشنی مانند آفتاب بود ، و هر حیوانی که این دو قوت مدرکه و محرکه دارد وآن ده که ازیشان منشعب شده است اورا

حیوان کامل خوانند وهر چه کم دارد ناقص بود چنانکه مور کـه چشم ندارد وماری که گوش ندارد و اورا مار کر خوانند اما هیچ ناقص تر از خراطین نیست و او کـرمی است سرخ که اندر گل جوی بود و اورا گل خواره خوانند و بماوراءالنهر غاك کرمه خوانند اول حیوان اوست و آخر نسناس و او حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد منتصب‌القامة الفی‌القد عریض‌الاظفار و آدمی را عظیم دوست دارد هرکجا آدمی را بیند برسر راه آید ودر ایشان نظاره همی کند وچون یگانه از آدمی بیند ببردوازو گویند تخم گیرد پس بعد انسان ازحیوان اوشریفتراست که بچندین چیز باآدمی تشبه کرد یکی ببالای راست ودوم بپهنای ناخن وسوم بموی سر

حکایت

از ابو رضابن عبدالسلام‌النیسابوری شنیدم در سنهٔ عشر و خمسمائة (۵۱۰) بنشابور در مسجد جامع که گفت بجانب طمغاج همی رفتیم و آن کاروان چندین هزار شتر بود روزی گرمگاه همی راندیم بر بالای ریگی زنی دیدیم ایستاده برهنه سرو برهنه تن درغایت نیکوئی باقدی چون سرو و روئی چون ماه وموئی دراز و در ما نظاره همی کرد هر چند باوی سخن گفتیم جواب نداد و چون قصد او کردیم بگریخت و در هزیمت چنان دوید که همانا هیچ اسب اورا درنیافتی و کراکشان ما ترکان بودنـد گفتنـد این آدمی وحشی است این را نسناس خوانند ، اما بباید دانست که او شریفترین حیوان است بدین سه‌چیز که گفته‌شد .

امـا چون در دهور طوال و مـرور ایام لطف مزاج زیادت شد و نوبت بفرجهٔ رسید که میان عناصر و افلاك بود انسان بوجود آمد هر چه در عالم جماد و نبـات و حیوان بود با خـویشتن آورد و قبول معقولات بر آن زیادت کرد و بعقل بر همهٔ حیوانات پادشاه شد وجمله را درتحت تصرف خود آورد از عـالم جماد جواهر وزر و سیم زینت خویش کردو از آهن وروی ومس وسرب و ارزیزاوانی و عوامل خویش ساخت و از عالم نبات خوردنی وپوشیدنی و گستردنی ساخت واز عالم حیوان مرکب وحمال کرد واز هرسه عالم داروها برگزید وخودرا بدان معالجت کرد

این‌همه تفوق اورا بچه رسید بدانکه معقولات‌را بشناخت وبتوسط معقولات خدای را بشناخت وخدای را بچه شناخت بدانکه خودرا بشناخت من عرف نفسه فقد عرف ربه ، پس این عالم بسه قسم‌آمد یك قسم آن‌استکه نزدیك است بعالم حیوان چون بیابانیان و کوهیان که خود همت‌ایشان بیش‌از آن سرند که تدبیر معاش کنند بجذب منفعت ودفع مضرت ، بازیکقسم اهل‌بلاد ومدائن اند که ایشان را تمدن وتعاون واستنباط حرف وصناعات بود و علوم ایشان مقصور بود برنظام این شرکتی که‌هست میان ایشان تا انواع باقی ماند ، باز یك قسم آنند که ازین همه فراغتی دارند لیلا و نهاراً سراً وجهاراً کار ایشان آن باشد که ما که‌ایم وازچه در وجود آمده ایم و پدید آرندهٔ ما کیست یعنی که از حقایق اشیاء بحث کنند ودر آمدن خویش تأمل واز رفتن تفکر که چگونه آمدیم و کجا خواهیم رفتن ، و باز اینقسم دونوع اند یکی نوع آنند که باستاد و تلقف وتکلف و خواندن ونبشتن‌بکنه این مأمول رسند واین نوع را حکما خوانند وباز نوعی آنند که بی استاد و نبشتن بمنتهای این فکرت برسند و این نوع را انبیا خوانند ، و خاصیت نبی سه چیز است یکی آنکه علوم داند نا آموخته و دوم آنکه از دی و فردا خبر دهد نه از طریق مثال وقیاس و سوم آنکه نفس اورا چندان قوت بود که از هر جسم که خواهد صورت ببرد و صورت دیگر آرد این‌نتواند الا آنکه اورا با عالم ملائکه مشابهتی بود پس در عالم انسان هیچ ورای او نبود و فرمان او بمصالح عالم نافذ بود که هر چه ایشان دارند او دارد و زیادتی دارد که ایشان ندارند یعنی پیوستن بعالم ملائکه وآن زیادتی را بمجمل نبوت خوانند و بتفصیل چنانکه شرح کردیم و تا این انسان زنده بود مصالح دو عالم بامت همی نماید بفرمان باری عزاسمه و بواسطهٔملائکه و چون بانحلال طبیعت روی بدان عالم آرد از اشارات باری عز اسمه و از عبارات خویش دستوری بگذارد قائم مقام خویش [و ویرا] نائبی باید هر آینه تا شرع و سنت او بر پای دارد و این کس باید که افضل آن جمع و اکمل آن وقت بود تا این شریعت را احیا کند و این سنت را امضا نماید و او را امام خوانند و این امام بآفاق مشرق و مغرب و شمال و جنوب نتواند رسید تا اثر حفظ او بقاصی و دانی رسد و امر و نهی

او بعاقل و جاهل لابد اورا نائبان باشند که باطراف عالم این نوبت همی دارند و از ایشان هر یکی را این قوت نباشد که این جمله بعنف تقریر کند لابد سائسی باید و قاهری لازم آید آن سائس و قاهر را ملك خوانند اعنی پادشاه و این نیابت را پادشاهی پس پادشاه نائب امام است و امام نائب پیغامبر و پیغامبر نائب خدای عز وجل و خوش گفته درین معنی فردوسی

چنان دان که شاهی و پیغمبری　　دو گوهر بود دریك انگشتری

و خود سید ولد آدم میفرماید الدین والملك توامان دین وملك دو برادر همزادند که در شکل و معنی از یکدیگر هیچ زیادت و نقصان ندارند پس بحکم این قضیت بعد از پیغامبری هیچ حملی گرانتر ازپادشاهی وهیچ عملی قوی تر از ملك نیست پس نزدیکان او کسانی باشند که حل و عقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدای بمشورت و رای و تدبیر ایشان باز بسته بود و باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل وقت باشند اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب از خواص پادشاهند و از ایشان چارهٔ نیست قوام ملك بدبیر است و بقاء اسم جاودانی بشاعر و نظام امور بمنجم و صحت بدن بطبیب و این چهار عمل شاق وعلم شریف ازفروع علم حکمت است دبیری و شاعری از فروع علم منطق است و منجمی از فروع علم ریاضی و طبیبی از فروع علم طبیعی پس این کتاب مشتمل است بر چهار مقالت ،

اول ، در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر بلیغ کامل.

دوم ، در ماهیت علم شعر وصلاحیت شاعر.

سوم ، در ماهیت علم نجوم وغزارت منجم درآن علم

چهارم ،در ماهیت علم طب وهدایت طبیب و کیفیت‌او .

پس درسر هر مقالتی از حکمت آنچه بدین کتاب لایق بود آورده شد وبعد از آن ده حکایت طرفه از نوادر آن باب واز بدائع آن مقالت که آن طبقه را افتاده باشد آورده آمد تا پادشاه را روشن شود ومعلوم گردد که دبیری نه خرد کاریست و شاعری نه اندك شغلی و نجوم علمی ضروری است و طب صنعتی ناگزیر وپادشاه خردمند را چاره نیست ازین چهار شخص دبیر وشاعر ومنجم وطبیب.

مقالت اول

در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد

دبیری صناعتی است مشتمل برقیاسات خطابی وبلاغی منتفع درمخاطباتی که در میان مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت در مدح و ذم وحیله واستعطاف و اغراء وبزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه عذر وعتاب واحکام وثائق و اذکار سوابق و ظاهر گردانیدن ترتیب ونظام سخن در هر واقعه تابر وجه اولی واخری ادا کرده آید . پس دبیر باید که کریم الاصل شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب الرای باشدو ازادب و ثمرات آن قسم اکبر وحظ اوفر نصیب او رسیده باشدواز قیاسات منطقی بعید وبیگانه نباشد ومراتب ابناء زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و بحطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد و بتحسین و تقبیح اصحاب اغراض و ارباب اغماض التفات نکند و غره نشود و عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد و در اثناء کتابت ومساق ترسل برارباب حرمت واصحاب حشمت نستیزد واگرچه میان مخدوم ومخاطب او مخاصمت باشد اوقام نگاه دارد و در عرض او وقیعت نکنند الا بدانکس که تجاوز حد کرده باشد وقدم حرمت از دائرهٔ حشمت بیرون نهاده که واحدة بواحدة والبادی اظلم ودرعنوانات طریق اوسط نگاهدارد و بهر کس آن نویسد که اصل ونسب وملك و ولایت و لشکر و خزینهٔ او بر آن دلیل باشد الا بکسی که درین باره مضایقتی نموده باشد وتکبری کرده وخردهٔ فرو گذاشته و انبساطی فزوده که خرد آنرا موافق مکاتبت نشمرد وملائم مراسلت نداند درین موضع دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بر دارد و قدم در گذاردو درین ممر باقصای غایت و منتهای نهایت برسد که اکمل انسان و افضل ایشان صلوات الله و سلامه علیه میفرماید که التکبر مع المتکبر صدقة والبته نگذارد که هیچ غباری در فضاء مکاتبت از هواء مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند ودر سیاقت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید وسخن کوتاه گردد که فصحاء عرب گفته اند خیر الکلام ماقل و دل زیرا که هرگاه که معانی متابع الفاظ افتد سخن دراز شود و کاتب را مکثار

خوانند والمکثار مهذار ، اما سخن‌دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علم بهرهٔ ندارد وازهراستاد نکتهٔ یاد نگیرد واز هرحکیم لطیفهٔ نشنود واز هراديب طرفهٔ اقتباس نکند پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب‌العزة واخبار مصطفی وآثار صحابه و امثال عرب وکلمات عجم ومطالعهٔ کتب سلف و مناظرهٔ صحف خلف چون ترسل صاحب وصابی وقابوس والفاظ حمادی و امامی و قدامة بن جعفر ومقامات بدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابو نصر کندری و نامهای محمد عبده و عبدالحمید وسیدالرؤساء ومجالس محمد منصور وابن عبادی وابن‌النسابة العلوی و از دواوین عرب دیوان متنبی و ابیوردی و غزی و از شعر عجم اشعار رودکی و مثنوی فردوسی ومدائح عنصری ، هر یکی‌ازاینها که برشمردم در صناعت خویش نسیج وحده بودند و وحید وقت وهر کاتب که این کتب دارد و مطالعهٔ آن‌فرو نگذارد خاطررا تشحیذکند ودماغ را صقال دهد و طبع‌را برافروزد وسخن‌را ببالا کشد ودبیر بدو معروف شود اما چون قرآن داند بیك آیتی ازعهدهٔ ولایتی بیرون‌آید چنانکه اسکافی .

حکایت

اسکافی‌دبیری بود ازجملهٔ دبیران آل‌سامان رحمهم‌الله وآن صناعت نیکو آموخته بود وبر شواهق نیکو رفتی وازمضایق نیکو بیرون‌آمدی ودر دیوان رسالت نوح بن منصور محرری کردی مگر قدراو نشناختند وبقدر فضل اورا ننواختند ازبخارا بهرات رفت بنزدیك البتکین والبتکین ترکی خردمند بود ومميز اورا عزیز کرد ودیوان رسالت بدو تفویض فرمود وکار او گردان شد وبسبب آنکه نوخاستگان درحضرت پدیدار آمده بودند برقدیمان استخفاف همی کردند و البتکین تحمل همی کرد و آخر کاراو بعصیان کشید باستخفافی که درحق اورفته بود باغراء جماعتی که نوخاسته بودند وامیر نوح از بخارا بزاولستان بنوشت تا سبکتکین‌با آن لشکر بیایند و سیمجوریان از نشابور بیایند وباالبتکین مقابله ومقاتله کنند وآن حرب سخت معروفست وآن واقعهٔ صعب مشهور پس‌از آنکه آن لشکر ها بهرات رسیدند امیر نوح علی بن محتاج الکشانی را که

حاجب الباب بود با البتکین فرستاد با نامهٔ چون آب و آتش مضمون او همه وعید ومقرون او همه تهدید صلح را مجال ناگذاشته و آشتی را سبیل رها ناکرده چنانکه در چنین واقعهٔ ودر چنین داهیهٔ خداوند ضجر قاصی بیندگان عاصی نویسد همه نامه پراز آنکه بیایم وبگیرم وبکشم چون حاجب ابوالحسن علی‌بن محتاج الکشانی نامه عرضه کرد و پیغام بگفت‌و هیچ باز نگرفت البتکین آزرده بود آزرده‌تر شد برآشفت و گفت من بندهٔ پدر اویم اما در آنوقت که خواجهٔ من از دارفنا بدار بقا تحویل کرد اورا بمن سپرد نه‌مرا بدو و اگرچه ازروی ظاهر مرا درفرمان او همی بایدبود اما چون این قضیت را تحقیق کنی نتیجه برخلاف این‌آید که من در مراحل شیبم واو در منازل شباب وآنها که اورا برین بعث همی کنند ناقض این دولت‌اند نه‌ناصح وهادم این خاندانند نه‌خادم و از غایت زعارت باسکافی اشارت کرد که چون نامه جواب کنی از استخفاف هیچ بازمگیر وبرپشت‌نامه خواهم که جواب کنی پس‌اسکافی بربدیهه جواب کرد واول‌بنوشت **بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم یا نوح قدجادلتنا فاکثرت‌جدالنا فائتنا بماتعدنا ان کنت من‌الصادقین** چون‌نامه باميرخراسان نوح‌بن‌منصور رسیدآن‌نامه بخواند تعجبها کرد وخواجگان دولت حیران فروماندندودبیران انگشت بدندان‌گزیدند چون کار البتکین یکسوشد اسکافی متواری‌گشت‌و ترسان و هراسان همی بود تا یکنوبت که نوح کس فرستاد واورا طلب کرد و دبیری بدو داد وکار او بالاگرفت و در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت ، اگر قرآن‌نیکو ندانستی درآن واقعه بدین آیت نرسیدی وکار او ازآن درجه بدین غایت نکشیدی

حکایت

چون‌اسکافی راکار بالاگرفت در خدمت‌امیر نوح بن منصورمتمکن گشت و ماکان کاکوی بری و کوهستان عصیان آغاز کرد و سر از ربقهٔ اطاعت بکشید و عمال بخوار وسمنك فرستاد وچند شهر از کومش بدست فرو گرفت و نیز از سامانیان یاد نکرد نوح بن منصور بترسید از آنکه او مردی سهمگین وکافی بود و بتدارك حال او مشغول گشت و تاش اسپهسالار را باهفت هزار سوار بحرب او نامزد کرد که برود و

آن‌فتنه را فرو نشاند وآن شغل گران از پیش برگیرد برآن وجه که مصلحت بیند که تاش عظیم خردمندبود و روشن رای و درمضایق چست درآمدی و چابك بیرون رفتی و پیروز جنگ بودی و ازکارها هیچ بی‌مراد باز نگشته بود و از حرب‌ها هیچ شکسته نیامده بود و تا او زنده بود ملك بنی سامان رونقی تمام وکار ایشان طراوتی قوی‌داشت پس درین واقعه امیر عظیم مشغول دل بود وپریشان خاطر کس‌فرستاد واسکافی را بخواند و با او بخلوت بنشست و گفت من ازین شغل عظیم هراسانم که ماکان مردی دلیر است وبا دلیری و مردی کفایت دارد وجود هم واز دیالمه چون او کم افتاده است باید که با تاش موافقت کنی وهرچه درین واقعه از لشکر کشی بروی فرو شود تو با یاد اوفرودهی و من بنشابور مقام خواهم کرد تا پشت لشکر بمن گرم گردد وخصم شکسته دل شود باید که هر روز مسرعی با ملطفه ازآن تو بمن رسد و هرچه رفته باشد نکت ازآن بیرون آورده باشی ودرآن ملطفه ثبت کرده چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی خدمت کردو گفت‌فرمان بردارم پس دیگر روز تاش رایات بگشاد و کوس بزد وبرمقدمه از بخارا برفت واز جیحون عبور کرد باهفت هزار سوار وامیر با باقی لشکر درپی اوبنشابور بیامد پس‌امیر تاش را ولشکر را خلعت بداد وتاش درکشید وبه بیهق درآمد وبکومش بیرون‌شد وروی بری نهاد با عزمی درست‌و حزمی تمام‌وماکان با ده هزار مرد حربی زره پوشیده بر در ری نشسته بود وبری استناد کرده تاتاش برسید واژشهر برگذشت و در مقابل اوفرود آمد و رسولان آمد و شد گرفتند برهیچ قرار نگرفت که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز که از هر جای فراهم آورده بود پس برآن قرار گرفت که مصاف کنند و تاش گرگ پیر بود وچهل‌سال‌سپهسالاری کرده بود واز آن نوع بسیار دیده چنان ترتیب کرد که‌چون دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند وابطال و شداد لشکر ماوراءالنهر و خراسان از قلب حرکت کردند نیمی ازلشکر ماکان بجنگ دستی گشادندوباقی حرب نکردند وماکان کشته گشت ، تاش بعداز آنکه ازگرفتن وبستن‌و کشتن فارغ شد روی باسکافی کرد و گفت کبوتر بباید فرستاد برمقدمه

تا از پی او مسرع فرستاده شود اما جملهٔ وقائع را بیك نکته بازباید آورد چنانکه برهمگی احوال دلیل بود و کبوتر بتواند کشید ومقصود بحاصل آید پس اسکافی دوانگشت کاغذ برگرفت و بنوشت اماماکان فصار کاسمه والسلام از این ما مای نفی خواست وازکان فعل ماضی تاپارسی چنان بود که ماکان چون نام خویش شد یعنی نیست شد چون این کبوتر بـه امیر نوح بن منصور رسید ازیـن فتح چندان تعجب نکرد که ازیـن لفظ و اسباب ترفیه اسکافی تازه فرمود وگفت چنین کس فارغ دل باید تا بچنین نکتها برسد

حکایت

هر صناعت که تعلق بتفکر دارد صاحب صناعت باید که فارغ دل ومرفه‌باشد که اگر بخلاف این بود سهام فکر او متلاشی شود و برهدف صواب بجمع نیاید زیرا که جز بجمعیت خاطر بچنان کلمات باز نتواند خورد ، آورده اند که یکـی از دبیران خلفاء بنی عباس رضی‌الله عنهم بوالی مصر نامهٔ مینوشت و خاطر جمع کرده بود ودر بحر فکرت غرق شده و سخن می‌پرداخت چون در ثمین وماء معین ناگاه کنیز کش‌در آمد و گفت آرد نماند دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد که در نامه بنوشت که‌آرد نماند چنانکه آن نامه‌را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد واز این کلمه که‌نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید ومطالعه کردچون بدان کلمه‌رسیدحیران فروماند وخاطرش آنرا برهیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود کس فرستاد و دبیررا بخواند وآن‌حال ازاوباز پرسیددبیر خجل گشت وبراستی آن‌واقعه‌را درمیان نهادخلیفه‌عظیم عجب‌داشت وگفت‌اول‌این نامه‌را بر آخر چندان فضیلت‌ورجحان‌است که**قل هو الله احد** را بر **تبت یدا ابی لهب** دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را بدست غوغاء مایحتاج باز دادن و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز بغور گوش او فرو نشد لاجرم آنچنان گشت که‌معانی دو کون‌در دو لفظ جمع کردی ،

حکایت

صاحب کافی اسماعیل بن عباد الرازی وزیر شهنشاه بود و در فضل کمالی داشت وترسل وشعر اوبرین دعوی دو شاهد عدل‌اند ودو حاکم راست ونیز صاحب مردی عدلی مذهب بود و عدلی مذهبان بغایت متنسك ومتقی باشند وروا دارند که مؤمنی بخصمی یك‌جو جاودانه در دوزخ بماند وخدم وحشم وعمال او بیشتر آن مذهب داشتندی که او داشت و قاضیئی بود بقم‌از دست صاحب که صاحب را درنسك وتقوی اواعتقادی بود راسخ و یك یك برخلاف این ازوی خبر میدادند وصاحب را استوار نمی‌آمد تا ازثقات اهل قم دو مقبول القول گفتند که‌زمان خصومت که میان فلان وبهمان بود قاضی پانصد دینار رشوت بستد صاحب را عظیم مستنکر آمد بدو وجه یکی از کثرت رشوت و دوم از دلیری وبی دیانتی قاضی حالی قلم برگرفت و بنوشت **بسم‌الله الرحمن الرحیم** ایهاالقاضی بقم قد عزلناك فقم وفضلا دانند و بلغا شناسند که‌این کلمات در باب ایجاز وفصاحت چه مرتبه دارد لاجرم ازآن روز باز این کلمه را بلغا و فصحا بر دلها همی نویسند و بر جانها همی نگارند ،

حکایت

لمغان شهری‌است از دیار سند از اعمال غزنین وامروز میان ایشان و کفار کوهی است بلند و پیوسته خائف باشند ازتاختن و شبیخون کفار اما لمغانیان مردمان بشکوه باشند وجلد و کسوب وباجلدی زعری عظیم تا بغایتی که باك ندارند که بر عامل بیك من کاه ویك بیضه رفع کنند وبکم ازین نیز روا دارند که بتظلم بغزنین آیند و یك ماه و دو ماه مقام کنند وبی حصول مقصود باز نگردند فی‌الجمله در لجاج دستی دارند و از ابرام پشتی مگر در عهد یمین الدوله سلطان محمود انار الله برهانه یکی شب کفار برایشان شبیخون کردند و بانواع خرابی حاصل آمد ایشان خود بی خاك مراغه کردندی چون اینواقعه بیفتاد تنی چند از معارف و مشاهیر برخاستند و بحضرت غزنین آمدند و جامها بدریدند و سر ها برهنه کردند و واویلا کنان ببازار غزنین در آمدند و ببارگاه سلطان شدند و بنالیدند و بزاریدند و آن واقعه را برصفتی شرح دادند که

سنگ را بر ایشان گریستن آمد وهنوز این زعارت و جلادت و تزویر وتمویه از ایشان ظاهر نگشته بود خواجهٔ بزرگ احمد میمندی را برایشان رحمت آمد وخراج آن سال ایشان را ببخشید و از عوارضشان مصون داشت و گفت باز گردید و بیش کوشید و کم خرج کنید تا سرسال بجای خویش بازآیید جماعت لمغانیان بافرحی قوی و بشاشتی تمام باز گشتند وآن سال مرفه بنشستند وآب بکس ندادند و چون سال بسرشد همان جماعت باز آمدند وقصهٔ خود بخواجه رفع کردند نکت آن‌قصه مقصور برآنکه سال‌پار خداوند خواجهٔ‌بزرگ ولایت مارا برحمت و عاطفت خویش بیاراست وبحمایت وحیاطت خود نگاه داشت و اهل لمغان بدان کرم و عاطفت بجای خویش رسیدند وچنان‌شدند که‌درآن ثغرمقام توانند کرد اماهنوز چون‌مزازلی اند ومی‌ترسیم که اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند بعضی مستأصل شوند و اثر آن خلل هم بخزانهٔ معموره باز گردد خواجه احمد حسن هم لطفی بکرد ومال دیگر سال ببخشید درین دو سال اهل لمغان توانگر شدند وبر آن بسنده نکردند در سوم سال طمع کردند که مگر ببخشد همان جماعت باز بدیوان حاضر آمدند وقصه عرضه کردند وهمه عالم را معلوم شد که لمغانیان بر باطل‌اند خواجهٔ بزرگ قصه بر پشت گردانید وبنوشت که« الخراج خراج ادائه دوائه » گفت خراج ریش هزار چشمه است گزاردن او داروی اوست واز روزگار آن بزرگ این‌معنی مثلی شد ودر بسیار جای بکار آمد خاك برآن بزرگ خوش‌باد ،

حکایت

در عهد دولت آل عباس رضی الله عنهم خواجگان شگرف خاستندو حال برامکه خود معروف ومشهور است که صلات وبخشش ایشان بر چه درجه و مرتبه بوده‌است اما حسن سهل ذوالریاستین و فضل برادرش که از آسمان در گذشتند تا بدرجهٔ که مأمون دختر فضل را خطبت کرد وبخواست وآن دختری بود که در جمال بر کمال بود و در فضل بی مثال وقرار برآن‌بود که مأمون بخانهٔ عروس رود ویك ماه آنجا مقام کند و بعد از یکماه بخانهٔ خویش بازآید باعروس این روز که نوبت رفتن بود چنانکه رسم است خواست که جامهٔ بهتر پوشد و مأمون پیوسته سیاه پوشیدی

و مردمان چنان گمان بردند که بدان همی پوشد که شعار عباسیان سیاه است
تا یك روز یحیی اکثم سؤال کرد که ازچیست که امیرالمؤمنین بر جامهٔ سیاه
اقبال بیش میفرماید مامون با قاضی امام گفت که سیاه جامهٔ مردان
وزندگان است که هیچ زنی را با جامهٔ سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را با
جامهٔ سیاه بگور نکنند یحیی از این جوابها تعجب کرد پس مأمون آن
روزجامه خانها عرض کردن خواست و از آن هزار قباء اطلس معدنی
و ملکی و طمیم ؟ و نسیج و ممزج و مقراضی واکسون هیچ نپسندید
وهم سیاهی در پوشید و بر نشست و روی بخانهٔ عروس نهاد و آن
روز فضل سرای خویش بیاراسته بود بر سبیلی که بزرگان حیران بماندند
چندان نفائس جمع کرده بود که انفاس از شرح وصفت آن قاصر بودند
مامون چون بدر سرای رسید پردهٔ دید آویخته خرم تر از بهار چین و
نفیس تر از شعار دین نقش او در دل همی آویخت ورنگ اوبجان همی
آمیخت روی بندما کرد وگفت ازآن هزار قبا هر کدام که اختیار کردمی
اینجا رسوا گشتمی الحمد لله شکراً که برین سیاه اختصار افتاد و از جمله
تکلف که فضل آن روز کرده بود یکی آن بود که چون مامون بمیان
سرای رسید طبقی پر کرده بود از موم بهیئت مروارید گرد هر یکی
چون فندقی در هر یکی پاره کاغذ نام دیهی برو نبشته در پای مامون
ریخت واز مردم مأمون هر که از آن موم بیافت قبالهٔ آن‌دیه بدو فرستاد ،
و چون مأمون به بیت‌العروس بیامد خانهٔ دید مجصص و منقش ایزار چینی
زده خرم تر از مشرق در وقت دمیدن صبح و خوشتر از بوستان بگاه
رسیدن گل و خانه‌واری حصیر از شوشهٔ زر کشیده افکنده وبدر ولعل
وپیروزه ترصیع کرده و هم بر آن مثال شش بالشی نهاده و نگاری در
صدر او نشسته از عمر وزندگانی شیرین تر و از صحت و جوانی خوشتر
قامتی که سرو غاتفر بدو بنده نوشتی با عارضی که شمس انور او را
خداوند خواندی موی او رشک مشک وعنبر بود وچشم او حسد جزع و
عبهر همچو سروی بر پای خاست و بخرامید و پیش مأمون باز آمد و
خدمتی نیکو بکرد وعذری گرم بخواست و دست مأمون بگرفت وبیاورد
و در صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد مأمون او را نشستن فرمود

بدو زانو در آمد وسر در پیش آورد و چشم بربساط افکند مأمون واله گشت دل در باخته بود جان بر سر دل نهاد دست دراز کرد و از خلال قبا هژده دانهٔ مروارید برکشید هر یکی چند بیضهٔ عصفوری از کواکب آسمان روشن‌تر واز دندان خوبرویان آبدارتر و از کیوان ومشتری مدورتر بلکه منورتر نثار کرد برروی آن بساط بحرکت آمدند وازاستواء بساط وتدویر در حرکات متواتر گشت وسکون رامجال نماند دختر بدان جواهر التفات نکرد وسراز پیش بر نیاورد مأمون مشعوف‌تر گشت دست بیازید ودرانبساط باز کرد تا مگر معانقه کند عارضهٔ شرم استیلا گرفت و آن نازنین چنان منفعل شد که حالتی که بزنان مخصوص است واقع شد واثر شرم وخجالت برصفحات وجنات او ظاهر گشت برفور گفت یا امیرالمؤمنین **اتی امرالله فلا تستعجلوه** مامون دست باز کشید وخواست که‌اورا غشی افتد از غایت فصاحت این آیت ولطف بکار بردن او درین واقعه نیز ازو چشم بر نتوانست داشت و هژده روز از آن خانه بیرون نیامد وبهیچ کار مشغول نشد الا بدو وکار فضل بالا گرفت ورسید بدانجا که رسید ،

حکایت

اما در روزگار ما هم از خلفاء بنی‌عباس ابن‌المستظهر المسترشد بالله امیرالمؤمنین طیب‌الله تربته و رفع فی‌الجنان رتبته از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته وتجملی پیراسته و خزینهٔ بی‌شمار و سلاحی بسیار متوجهاً الی خراسان بسبب استزادتی که از سلطان عالم سنجر داشت و آن صناعت اصحاب اغراض بود وتمویه و تزویر اهل شر که بدانجا رسانیده بودند چون به کرمانشاهان رسید روز آدینه خطبهٔ کرد که در فصاحت از ذروهٔ اوج آفتاب درگذشته بود و بمنتهای عرش و علیین رسیده در اثناء این خطبه از بس دلتنگی وغایت ناامیدی شکایتی کرد ازآل سلجوق که فصحاء عرب و بلغاء عجم انصاف بدادند که بعد از صحابهٔ نبی رضوان‌الله علیهم اجمعین که تلامذهٔ نقطهٔ نبوت بودند و شارح کلمات جوامع‌الکلم هیچکس فصلی بدین جزالت و فصاحت نظم نداده بود قال امیر المؤمنین المسترشد بالله « فوضنا امورنا الی آل سلجوق فبرزوا علینا فطال‌علیهم‌الامد فقست قلوبهم و کثیر منهم فاسقون » میگوید کارهای خویش بآل سلجوق

باز گذاشتیم پس بر ما بیرون آمدند و روزگار بر ایشان برآمد و سیاه و سخت شد دلهای ایشان و از ایشان بیشتر فاسقانند یعنی گردن کشیدند از فرمانهای ما دردین ومسلمانی ،

حکایت

گورخان خطائی بدو سمرقند با سلطان عالم سنجربن ملکشاه مصاف کرد ولشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که نتوان گفت وماوراءالنهر اورا مسلم شد بعد از کشتن امام مشرق حسام‌الدین انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه پس گورخان بخارا را به اتمتکین داد پسر امیر بیابانی ؟ برادرزادهٔ خوارزمشاه اتسز ودر وقت باز گشتن اورا بخواجهٔ امام تاج‌الاسلام احمدبن عبدالعزیز سپرد که امام بخارا بود و پسر برهان تا هرچه کند با اشارت او کند وبی امر او هیچ کاری نکند و هیچ حرکت بی حضور او نکند و گورخان باز گشت وبه برسخان بازرفت وعدل او را اندازهٔ نبود و نفاذ امر اورا حدی نه والحق حقیقت پادشاهی ازین دو بیش نیست اتمتکین چون میدان تنها یافت دست بظلم برد واز بخارا استخراج کردن گرفت بخاریان تنی چند بوفد سوی برسخان رفتند و تظلم کردند گورخان چون‌بشنید نامهٔ نوشت‌سوی‌اتمتکین بر طریق‌اهل اسلام **بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم** اتمتکین‌بداند که میان ما اگر چه مسافت دور است رضا و سخط ما بدو نزدیك است اتمتکین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است والسلام ، بارها این تأمل رفته است و این تفکر کرده‌ایم هزارمجلد شرح این نامه است بلکه زیادت و مجملش بغایت هویدا و روشن است ومحتاج شرح نیست و من مثل این کم دیده‌ام ،

حکایت

غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معنی است و هر چه فصحا و بلغا را امثال این تضمین افتاده است تا بدرجه‌ایست که‌دهشت همی‌آرد و عاقل و بالغ از حال خویش همی بگردد و آن دلیلی واضح است و حجتی قاطع برآنکه این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوقی نرفته است و از هیچ کام و زبانی حادث نشده است و رقم قدم بر ناصیهٔ اشارات و عبارات او مثبت است ، آورده اند که یکی از اهل اسلام پیش ولیدبن

المغیره این آیت همی خواند **قیل یاارض ابلعی مائك و یاسماء اقلعی وغیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی** فقال الولیدبن المغیره و الله ان علیه لطلاوة وان له‌لحلاوة و ان اعلاه لمثمر وان اسفله لمغدق وماهو قول‌البشرچون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین انصاف بدین‌مقام رسیدند دوستان بنگر تاخود بکجا برسند والسلام ،

حکایت

پیش ازین در میان ملوك عصر و جبابرهٔ روزگار پیش چون پیشدادیان و کیان و اکاسره و خلفاء رسمی بوده‌است که مفاخرت و مبارزت بعدل و فضل کردندی و هر رسولی که فرستادندی از حکم و رموز و لغز مسائل با او همراه کردندی و درین حالت پادشاه محتاج شدی بارباب عقل و تمیز و اصحاب رای وتدبیر وچند مجلس درآن نشستندیو برخاستندی تا آنگاه که آن جوابها بر یك وجه قرار گرفتی وآن لغز و رموز ظاهر وهویدا شدی آنگاه رسول را گسیل کردندی و این ترتیب بر جای بوده است تا بروزگار سلطان عادل یمین‌الدولة والدین محمودبن سبکتکین رحمه الله و بعد ازو چون سلجوقیان آمدند و ایشان مردمان بیابان نشین بودند و ازمجاری احوال و معالی آثار ملوك بی خبر بیشتر از رسوم پادشاهی بروزگار ایشان مندرس شد وبسی ازضروریات ملك منطمس گشت یکی ازآن دیوان بریداست باقی برین قیاس توان کردن ، آورده‌اند که سلطان یمین‌الدولة محمود رحمه الله روزی رسولی فرستاد بماوراءالنهر بنزدیك بغرا خان ودر نامهٔ که تحریر افتاده بود تقریر کرد این فصل که قال‌الله تعالی **ان اکرمکم عندالله اتقیکم**وارباب حقائق‌واصحاب دقائق برآن قرار داده‌اند که این تقیه از جهل میفرماید که‌هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص جهل بتر نیست واز نقص نادانی باز پس تر نه و کلام ناآفریده گواهی همی دهد بر صحت این قضیت ودرستی‌این‌خبر **والذین اوتوا العلم‌درجات** پس‌همی‌خواهیم که‌ایمهٔ ولایت ماوراءالنهر و علماء زمین مشرق و افاضل حضرت خاقان از ضروریات این قدر خبر دهند که نبوت چیست ، ولایت چیست ، دین چیست ، اسلام چیست ،ایمان چیست ، احسان چیست ، تقوی چیست ، امر معروف چیست ، نهی منکر

چیست ، صراط چیست ، میزان چیست ، رحم چیست ، شفقت چیست ، عدل چیست ، فضل چیست ، چون این نامه بحضرت بغرا خان رسید وبرمضمون و مکنون او وقوف یافت ایمهٔ ماوراءالنهر را ازدیار وبلاد باز خواند و در این معنی با ایشان مشورت کرد وچند کس از کبار وعظام ایمهٔ ماوراءالنهر قبول کردند که‌هریك دربن‌باب کتابی کنند ودر اثناء سخن ومتن کتاب جواب آن کلمات درج کنند وبرین چهار ماه زمان خواستند واین مهلت بانواع مضر همی بود چه ازهمه قویتر اخراجات خزینه بود دراخراجات رسولان و پیکان وتعهد ایمه تا محمد بن عبده الکاتب که دبیر بغراخان بود ودر علم تعمقی ودر فضل تنوقی داشت ودر نظم و نثر تبحری واز فضلا وبلغاء اسلام یکی او بود گفت من این سؤالات را در دو کلمه جواب کنم چنانکه افاضل اسلام واماثل مشرق چون ببینند درمحل رضا ومقر پسندافتد پس قلم برگرفت ودرپایان مسائل برطبق فتوی بنوشت که: قال‌رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم التعظیم لامرالله و الشفقة علی خلق‌الله همه‌ایمهٔ ماوراءالنهر انگشت بدندان گرفتند و شگفتیها نمودند وگفتند اینت جوابی کامل و اینت لفظی شامل وخاقان عظیم برافروخت که بدبیر کفایت شد وبایمه حاجت نیفتاد وچون بغزنین رسید همه بپسندیدند، پس از ین مقدمات‌نتیجه آن همی آید که دبیر عاقل وفاضل مهین جمالی است از تجمل پادشاه و بهین رفعتی است از ترفع پادشاهی پس بدین حکایت این مقالت راختم کنیم والسلام ،

مقالت دوم

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات‌موهمه کند والتئام قیاسات منتجه برآن وجه‌که معنی خردرا بزرگ گرداند ومعنی بزرگ‌را خرد ونیکو رادرخلعت زشت بازنماید وزشت‌را درصورت نیکو جلوه‌کند وبایهام قوتهای غضبانی وشهوانی را برانگیزد تابدان ایهام‌طباع را انقباضی وانبساطی بود وامور عظام‌را درنظام عالم سبب شود چنانکه آورده اند :

حکایت

احمدبن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که‌تو مردی خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت ببادغیس در خجستان روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی‌همی خواندم بدین دوبیت رسیدم :

مهتری گر بکام شیر در است | شو خطر کن‌زکام شیر بجوی
یا بزرگی وعز و نعمت وجاه | یاچو مردانت‌مرگ رویاروی

داعیهٔ درباطن من پدید آمد که‌بهیچ وجه درآن حالت که اندربودم راضی نتوانستم بود خران‌رابفروختم واسب خریدم واز وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی‌بن اللیث شدم برادر یعقوب‌بن اللیث وعمروبن اللیث وباز دولت صفاریان در ذروهٔ اوج علیین پرواز همی کرد و علی برادر کهین بود و یعقوب وعمرو را براو اقبالی تمام بود و چون یعقوب از خراسان بغزنین شد از راه جبال علی‌بن اللیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان بشحنگی اقطاعات فرمود و من‌ازآن لشکر سواری صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاعات علی‌بن‌اللیث یکی کروخ هری بود و دوم خواف نشابور چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقهٔ لشکر کردم و بلشکر دادم سوار من سیصدشدچون بخواف رسیدم وفرمان‌عرضه کردم‌خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند مارا شحنهٔ باید با ده‌تن رأی من بر آن جمله قرار گرفت که‌دست ازطاعت صفاریان باز داشتم و خواف را غارت کردم و بروستای بشت بیرون شدم و به بیهق در آمدم دو هزار سوار برمن جمع شد بیامدم و نشابور بگرفتم وکار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تاجملهٔ خراسان خویشتن‌را مستخلص گردانیدم اصل وسبب این دو بیت شعر بود ، وسلامی اندر تاریخ خویش همی‌آرد که کار احمدبن عبدالله بدرجهٔ رسید که‌بنشابور یکشب سیصد هزار دینار وپانصد سراسب و هزارتا جامه ببخشید و امروز در تاریخ از ملوك قاهره یکی‌اوست اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیار است‌اما برین یکی اختصار کردیم

پس پادشاه را از شاعر نیك چاره نیست که بقاء اسم اوراترتیب

کند و ذکر او در دواوین ودفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری که ناگزیر است مأمور شود از لشکر و گنج و خزینهٔ او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعران جاوید بماند ، شریف مجلدی گرگانی گوید

از آن چندان نعیم این جهانی — که ماند ازآل ساسان وآل‌سامان
ثنای رودکی ماندست و مدحت — نوای باربد ماندست و دستان

و اسامی ملوك عصر و سادات زمان بنظم رائع و شعر شائع این جماعت باقی است چنانکه اسامی آل سامان باستاد ابوعبدالله جعفربن محمد - الرودکی و ابوالعباس الربنجنی و ابوالمثل البخاری وابو اسحق جویباری و ابوالحسن آغجی وطحاوی و خبازی نشابوری و ابوالحسن الکسائی ، اما اسامی ملوك آل ناصرالدین باقی ماند بامثال عنصری و عسجدی و فرخی و بهرامی و زینتی و بزرجمهر قاینی و مظفری و منشوری و منوچهری و مسعودی و قصارامی و ابوحنیفهٔ اسکاف و راشدی و ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان ومحمد ناصر وشاه بورجا واحمد خلف و عثمان مختاری و مجدودالسنائی ، اما اسامی آل خاقان باقیماند به لؤلؤی و کلابی و نجیبی فرغانی و عمعق بخاری ورشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و علی بانیذی و پسر درغوش و علی سپهری و جوهری و سغدی و پسر تیشه و علی شطرنجی ، اما اسامی آل بویه باقی ماند باستاد منطقی و کیا غضائری و بندار ، اما اسامی آل سلجوق باقی ماند به فرخی گرگانی و لامعی دهستانی و جعفر همدانی و در فیروز فخری و برهانی و امیر معزی و ابوالمعالی رازی و عمید کمالی و شهابی ، امااسامی ملوك طبرستان باقی ماند به قمری گرگانی و رافعی نشابوری و کفائی گنجهٔ و کوسه فالی و پور کله ، واسامی ملوك غور آل‌شنسب خلدالله ملکهم باقی ماند بابوالقاسم رفیعی وابوبکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی ، و دواوین این جماعت ناطق است بکمال و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و اصل و فضل و رای و تدبیر و تأیید و تاثیر این پادشاهان ماضیه و این مهتران خالیه نورالله مضاجعهم و وسع علیهم مواضعهم بسا مهتران که نعمت پادشاهان خوردند و بخششهای گران کردند و برین شعراء مفلق سپردند که امروز از ایشان آثار نیست و از خدم و حشم ایشان دیارنه و بسا کوشکهای منقش و باغهای دلکش که‌بنا کردند

و بیاراستند که امروز با زمین هموار گشته است وبا مفازات واودیه برابر شده (مصنف گوید)

بسا کاخا که محمودش بنا کرد   که از رفعت همی بامه مراکرد
نبینی زان همه یك خشت بر پای   مدیح عنصری ماندست بر جای

و خداوند عالم علاءالدنیا والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین که زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملك شهریار شهید و ملك حمید بغزنین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش او برفت، بر درد آن دو شهید که استخفافها کرده بودند و گزافها گفته شهر غزنین را غارت فرمود وعمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی خراب کرد ومدایح ایشان بزر همی خرید ودر خزینه همی نهاد کس را زهرهٔ آن نبودی که در آن لشکر یا درآن شهر ایشان را سلطان خواند و پادشاه خود ازشاهنامه برمیخواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود

چو کودك لب از شیر مادر بشست   ز گهواره محمود گوید نخست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل   بکف ابر بهمن بدل رود نیل
جهاندار محمود شاه بزرگ   بآبشخور آرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود حرمت فردوسی بود و نظم او و اگر سلطان محمود دانسته بودی همانا کهآن آزاد مرد را محروم ومأیوس نگذاشتی.

فصل - در چگونگی شاعر و شعر او

اما شاعر باید که سلیم الفطرة عظیم الفکرة صحیح الطبع جید الرویة دقیق النظر باشد درانواع علوم متنوع باشد ودراطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکارهمیشود هرعلمی در شعر بکار همیشود وشاعر باید که درمجلس محاورت خوشگوی بود ودر مجلس معاشرت خوشروی وباید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار مسطور باشد و بر السنهٔ احرار مقروء بر سفائن بنویسند و در مدائن بخوانند که حظ اوفر و قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر نبود و پیش از

خداوند خودبمیرد و چون اورا دربقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یادگیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد که درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق ودقائق‌سخن برچه‌وجه‌بوده‌است تاطرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفهٔ خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند، هر کرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضین و کنزالقافیه، و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق آن بتواند گزارد در بقاء اسم و اما بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضائع کردن و بشعر او التفات نمودن خاصه که پیر بود و درین باب تفحص کرده ام در کل عالم از شاعر پیر بدتر نیافته ام و هیچ سیم ضائع تر از آن نیست که بوی دهند ناجوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همی گویم بد است کی بخواهد دانستن اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگر چه شعرش نیك نباشد امید بود که نیك شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم، اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که ببدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلسها بر افروزد و شاعر بمقصود رسد و آن اقبال که رودکی از آل سامان دیدببدیهه گفتن و زود شعری کس‌ندیده‌است،

حکایت

چنین آورده اند که نصربن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملك او بود و اسباب تمنع و علل ترفع در غایت ساختگی بود خزائن آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمانبردار زمستان

بدار الملك بخارا مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از شهر های خراسان مگر یکسال نوبت هری بود بفصل بهار بیادغیس بود که بادغیس. خرم‌ترین چراخوارهای خراسان و عراق است قریب هزار ناو هست پر آب و علف که هر یکی لشکری را تمام باشد چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن وتوش خویش بازرسیدند وشایستهٔ میدان و حرب شدند نصربن احمد روی بهری نهاد وبدر شهر بمرغ سپید فرودآمد و لشکر گاه بزد و وبهار گاه‌بود و شمال روان‌شد ومیو های مالن و کروخ دررسید که امثال آن در بسیار جایها بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد آنجا لشکر برآسود و هوا خوش بود وباد سرد ونان فراخ ومیوها بسیار ومشمومات فراوان ولشکری ازبهارو تابستان برخورداری تمام یافتند ازعمر خویش و چون مهر گان در آمد وعصیر دررسید وشاه سفرم و حماحم و اقحوان‌دردم شد انصاف از نعیم جوانی بستدند و داد از عنفوان شباب بدادند مهر گان دیر در کشید و سرما قوت نکرد و انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هر یك از دیگری لطیف‌تر و لذیذتر و از آن دو نوع است که در هیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان و دوم کالنجری تنك پوست خرد تکس بسیار آب گوئی که درو اجزاء ارضی نیست از کلنجری خوشهٔ پنج من و هر دانهٔ پنج درمسنگ بیاید سیاه چون قیر و شیرین چون شکر و ازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که دروست و انواع میوهای دیگر همه خیار چون امیر نصربن احمد مهر گان وثمرات او بدید عظیمش خوش آمد نرگس رسیدن گرفت کشمش بیفکندند در مالن ومنقی بر گرفتند و آونگ بیستند و گنجینها پر کردند امیر باآن لشکر بدان دوپاره دیه درآمد که او را غوره و درواز خوانند سراهائی دیدند هر یکی چون بهشت اعلی وهر یکی‌را باغی و بستانی در پیش بر مهب شمال نهاده زمستان آنجا مقام کردند و از جانب سجستان نارنج آوردن گرفتند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی گذاشتند درغایت خوشی چون بهار درآمد اسبان بیادغیس فرستادند و لشکر گاه بمالن بمیان دو جوی بردند و چون تابستان در آمد میوها در رسید امیر نصربن احمد گفت تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقامگاه نباشد مهر گان برویم و چون مهر گان در آمد گفت مهر گان هری بخوریم و برویم

همچنین فصلی بفصل همی‌انداخت تا چهار سال برین برآمد زیرا که‌صمیم دولت سامانیان‌بودو جهان‌آباد وملك‌بی خصم و لشکر فرمان‌بردار وروز گار مساعد و بخت موافق بااین همه ملول گشتند و آرزوی خانمان برخاست پادشاه راساکن دیدند هوای هری در سراو وعشق هری دردل او دراثناء سخن هری را به‌بهشت عدن مانند کردی بلکه بر بهشت ترجیح نهادی و از بهار چین زیادت آوردی دانستند که سر آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد پس سران لشکر و مهتران ملك بنزدیك استاد ابوعبدالله الرود کی رفتند وازندماء پادشاه هیچکس محتشم‌تر و مقبول‌القول‌تر ازو نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازین خاك حرکت کند که دلهای ما آرزوی فرزند همی‌برد وجان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رود کی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود ومزاج او بشناخته دانست که‌بنثر بااودر نگیرد روی بنظم آورد و قصیدهٔ بگفت وبوقتی که امیر صبوح کرده بود درآمد و بجای خویش بنشست و چون مطربان فرو داشتند او چنگ بر گرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد:

بوی جوی مولیان آید همی ‌ ‌ ‌ ‌ بوی یار مهربان آیدهمی

پس فروتر شود و گوید

ریگ آموی و درشتی راه او ‌ ‌ ‌ ‌ زیر پایم پرنیان آیدهمی
آب‌جیحون‌ازنشاط روی‌دوست ‌ ‌ ‌ ‌ خنگ‌مارا تامیان آیدهمی
ای بخارا شادباش و دیرزی ‌ ‌ ‌ ‌ میرزی توشادمان آیدهمی
میر ماهست و بخارا آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ ماه سوی آسمان آیدهمی
میر سرواست وبخارابوستان ‌ ‌ ‌ ‌ سرو سوی بوستان‌آیدهمی

چون رود کی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که ازتخت‌فرود آمد و بی موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد وروی به بخارا نهاد چنانکه رانین وموزه تادو فرسنگ درپی امیر بردند به‌بروته و آنجا درپای کرد و عنان تا بخارا هیچ جای باز نگرفت و رود کی آن پنجهزار دینار مضاعف از لشکر بستد، و شنیدم بسمرقند در سنهٔ اربع و خمسمایة (٥٠٤) از دهقان ابورجا احمد بن عبدالصمد العابدی که گفت جد من ابورجا حکایت کرد که چون درین نوبت رود کی بسمرقند رسید چهارصد شتر زیر بنهٔ او بود و الحق آن

بزرگ بدین تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده را کس جواب نگفته‌است
که مجال آن ندیده‌اند که ازین مضایق آزاد توانند بیرون آمد و از عذب
گویان ولطیف طبعان عجم یکی امیرالشعراء معزی بود که شعراو درطلاوتو
طراوت بغایت است و در روانی و عذوبت بنهایت زین‌الملك ابو سعد هندوبن
محمدبن هندوالاصفهانی ازوی درخواست کرد که آن قصیده را جواب گوی
گفت نتوانم الحاح کرد چند بیت بگفت که یك بیت از آن بیتها این‌است :

رستم از مازندران آید همی	زین ملك از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت استو
که تواند گفتن بدین عذبی که‌او درمدح همی گوید درین قصیده :

آفرین‌و مدح سود آید همی	گر بگنج اندر زیان آید همی

واندرین بیت از محاسن‌هفت صنعت است اول مطابق ، دوم متضاد ،
سوم مردف ، چهارم بیان مساوات ، پنجم عذوبت ششم فصاحت ، هفتم‌جزالت
وهر استادی که اورا در علم شعر تبحری است چون اندکی تفکر کند داند
که من درین مصیبم والسلام

حکایت

عشقی که سلطان یمین‌الدولة محمود را برایاز ترك بوده است معروف
است و مشهور آورده اند که سخت نیکو صورت نبود لیکن سبز چهرهٔ
شیرین بوده است متناسب اعضا وخوش حرکات و خردمند و آهسته وآداب
مخلوق پرستی او را عظیم دست داده بوده است و در آن باره از نادرات
زمانهٔ خویش بوده است و این همه اوصاف آن‌است که عشق را بعث کند
و دوستی را برقرار دارد و سلطان یمین الدولة محمود مردی دین دار و
متقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تا از شارع شرع و منهاج‌حریت
قدمی عدول نکرد شبی در مجلس عشرت بعد از آنکه شراب درو اثر کرده
بود و عشق درو عمل نموده بزلف ایاز نگریست عنبری دید بر روی ماه
غلتان سنبلی دید برچهرهٔ آفتاب پیچان حلقه‌حلقه چون زره بند بند چون زنجیر
در هر حلقهٔ هزار دل در هر بندی صد هزار جان عشق عنان خویشتن داری
از دست صبر او بربود و عاشق وار درخود کشید محتسب آمنا و صدقنا سر
از گریبان شرع برآورد و در برابر سلطان یمین الدولة بایستاد و گفت هان

محمود عشق را با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق برتو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی و بعناء دنیای فسق درمانی سمع اقبالش در غایت شنوائی بود این قضیت مسموع افتاد ترسید که سپاه صبر او با لشکر زلفین ایاز برنیاید کارد بـر کشید و بدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت از کجا ببرم گفت از نیمه ایاز زلف دو تو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان بجای آورد و هردو سرزلف خویش را پیش محمود نهاد گویند آن فرمان برداری عشق را سبب دیگر شد محمود زر و جواهر خواست وافزون از رسم معهود و عادت ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت و چون نسیم سحر گاهی برو وزید بر تخت پادشاهی از خواب در آمد آنچه کرده بود یادش آمد ایاز را بخواند و آن زلفین بریده‌بدید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد وخمار عربده بردماغ اومستولی گشت می‌خفت و می خاست و از مقربان و مرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی کـه سبب چیست تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی بعنصری کرد و گفت پیش سلطان در شو و خویشتن بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان یمین الدولة سر برآورد و گفت ای عنصری این ساعت از تو می‌اندیشیدم می‌بینی که چه افتاده است مارا درین معنی‌چیزی بگوی که لائق حال باشد عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت

کی عیب سر زلف بت از کاستن است	چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب‌و نشاط ومی خواستن است	کاراستن سـرو زپیراستن است

سلطان یمین الدوله محمود را با این دوبیتی بغایت خوش افتاد بفرمود تاجواهر بیاوردند و سه بار دهان‌او پر جواهر کرد و مطربان‌را پیش خواست و آن روز تابشب بدین دوبیتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دوبیتی از پیش او برخاست و عظیم خوش طبع گشت و السلام ، اما بباید دانست که بدیهه گفتن رکن اعلی است در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را بریاضت‌بدان‌درجه‌رساند که در بدیهه معانی‌انگیزد که سیم‌از خزینه‌بدیهه بیرون آید و پادشاه را حسب حال بطبع آرد و این همه از بهر مـراعات دل مخدوم

و طبع ممدوح میباید وشعرا هرچه یافته اند ازصلات معظم ببدیهه و حسب حال یافته اند ،

حکایت

فرخی از سیستان بود پسر جولوغ غلام امیر خلف بانو طبعی بغایت نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان اورا هرسال دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی ، اورا تمام بودی اما زنی خواست هم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبه و زنبیل در افزود فرخی بی برگ ماند و در سیستان کسی دیگر نبود مگر امراء ایشان فرخي قصه بدهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غلهٔ من سیصد کیل کند و سیم صدو پنجاه درم تامگر باخرج من برابر شود دهقان برپشت قصه توقیع کرد که اینقدر از تودریغ نیست و افزون ازین را روی نیست فرخی چون بشنید مأیوس گشت و از صادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد باشد که اصابتی یابد تا خبر کردند اورا از امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیان که این نوع را تربیت میکند و این جماعت را صله و جایزهٔ فاخر همی دهد و امروز از ملوك عصر و امراء وقت درین باب اورا یار نیست قصیدهٔ بگفت و عزیمت آنجانب کرد .

با کاروان حله برفتم زسیستان — با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیده ایست و درو وصف شعر کرده است در غایت نیکوئی و مدح خود بی‌نظیر است پس برگی بساخت و روی بچغانیان نهاد و چون بحضرت چغانیان رسید بهار گاه بود و امیر بداغگاه و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت هریکی را کرهٔ در دنبال و هر سال برفتی و کرگان داغ فرمودی و عمیداسعد که کدخدای امیر بود بحضرت بود و نزلی راست میکرد تا درپی امیر برد فرخی بنزدیك او رفت و او راقصیدهٔ خواند وشعرامیر بروعرضه کرد خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود وشاعر دوست شعر فرخی‌را شعری دید تر وعذب خوش و استادانه فرخی را سگزی دید بی‌اندام جبهٔ پیش و پس چاك پوشیده دستاری بزرگ سگزی‌وار درسر وپای و کفش بس‌ناخوش وشعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود

بر سبیل امتحان گفت امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و ترا باخود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جائی است ، جهانی در جهانی سبزه بینی ، پر خیمه وچراغ چون ستاره از هر یکی آواز رود میآید وحریفان درهم نشسته و شراب همی‌نوشند وعشرت همی کنند وبدرگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی و کرگان‌را داغ همیکنند وپادشاه شراب‌دردست و کمند در دست دیگر شراب میخورد واسب می‌بخشد قصیدهٔ گوی لایق وقت و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم فرخی آن‌شب برفت و قصیدهٔ پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است :

قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار

خاك را چون ناف آهو مشک‌زاید بی‌قیاس بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت صبحدم بوی بهارآورد باد حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین باغ گوئی لعبتان جلوه دارد بر کنار

نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر مرسله ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

تا بر آمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای آب مرواریدگون و ابر مروارید بار

راست پنداری‌که خلعتهای رنگین یافتند باغهای پر نگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه‌اندر سبزه بینی چون سپهراندر سپهر خیمه‌اندرخیمه چون سیمین حصار اندر حصار

هرکجاخیمه‌است‌خفته عاشقی بادوست مست هرکجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزها بابانگ چنگ مطربان چرب‌دست خیمها با بانگ نوش ساقیان می گسار

عاشقان بوس و کنار ونیکوان‌نازو عتاب مطربان رود و سرود و خفتگان خواب‌و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ هریکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب‌نادیده‌مصاف‌اندر مصاف مرکبان داغ نا کرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان مرو گیسو تاب خورد همچو عهد دوستان سال خورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان شادمان و شادخوار و کامران و کامگار

هر کرا اندر کمند شست بازی در فکند گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار
هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد شاعران را با لگام و زائران را با فسار

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن بگوش او فرو نشده بود جملهٔ کارها فرو گذاشت و فرخی را برنشاند و روی بامیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند تراشاعری آورده ام که تا دقیقی روی در نقاب خاك کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون در آمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری چند در گذشت فرخی برخاست و به آواز حزین و خوش این قصیده بخواند که

با کاروان حله برفتم زسیستان

چون تمام برخواند امیر شعر شناس بود و نیز شعر گفتی ازین قصیده بسیار شگفتیها نمود عمید اسعد گفت ای خداوند باش تا بهتر بینی پس فرخی خاموش گشت ودم در کشید تاغایت مستی امیر پس برخاست و آن قصیدهٔ داغگاه برخواند امیر حیرت آورد پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزار سر کره آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید ختلی راه تراست تو مردی سگزی و عیاری چندان که بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده بیرون آمد و زود دستار از سر فرو گرفت خویشتن را در میان مسیله افکند و یك گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار برچپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت آخرالامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی کرگان را بشمردند چهل و دو سر بودند رفتند و احوال با امیر بگفتند امیر بسیار بخندید وشگفتیها نمود و گفت مردی مقبل است کار او بالا گیرد اورا و کرگان را نگاه دارید وچون او بیدار شود مرا بیدار کنید مثال پادشاه را امتثال کردند دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرده بار داد وفرخی را بنواخت و آن کرگان را بکسان او سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاصه

فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت پس بخدمت سلطان یمین‌الدوله محمود رفت و چون سلطان محمود اورا متجمل دید بهمان چشم‌درو نگریست و کارش بدانجا رسید که تا بیست غلام سیمین کمر از پس او بر نشستندی والسلام

حکایت

در سنه عشر و خمسمایة(٥١٠) پادشاه اسلام سنجربن ملکشاه اطال‌الله بقائه و ادام الی‌المعالی ارتقائه بحد طوس بدشت تروق بهار داد و دو ماه آنجا مقام کرد و من از هری بر سبیل انتجاع بدان حضرت پیوستم و نداشتم ازبرگ و تجمل هیچ قصیدهٔبگفتم و بنزدیك امیرالشعراء معزی رفتم وافتتاح ازو کردم و شعر من بدید واز چند نوع مرا بر سخت بمراد او آمدم بزرگیها فرمود و مهتریها واجب داشت روزی پیش او از روزگار استزادتی همی نمودم و گله همی کردم مرا دل داد و گفت تو درین علم رنج بردهٔ و تمام حاصل کردهٔ آنرا هرآینه اثری باشد و حال من هم چنین بود و هرگز هیچ شعری نیک ضایع نمانده است وتو درین صناعت حظی داری و سخت هموار و عذب است و روی در ترقی دارد باش تا بیبنی که ازین علم نیکوئی‌ها بینی واگر روزگار در ابتدا مضایقتی‌نماید در ثانی‌الحال کار بمراد تو گردد وپدرمن امیرالشعراء برهانی رحمه‌الله در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین ازعالم فنا بعالم بقا تحویل کرد ودرآن قطعه که سخت معروف است مرا بسلطان ملکشاه سپرد درین‌بیت

بیت

من رفتم وفرزند من آمد خلف صدق ——— او را بخدا و بخداوند سپردم

پس جامگی و اجراء پدر بمن تحویل افتاد وشاعر ملکشاه شدم وسالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی یکمن ویك دینار نیافتم خرج من زیادت شد ووام بگردن من در آمد و کار در سر من پیچید و خواجهٔ بزرگ نظام‌الملك رحمه‌الله در حق شعر اعتقادی نداشتی ازآنکه درمعرفت اودست نداشت واز ائمه ومتصوفه بهیچ کس نمیپرداخت روزی که فردای آن رمضان خواست بود و من از جملهٔ خرج رمضانی و عیدی دانگی نداشتم در آن دلتنگی بنزد علاءالدوله امیر علی

فرامرز رفتم که پادشاه زاده بود و شعر دوست وندیم خاص سلطان بود وداماد او حرمت تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ داشت ومرا تربیت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز باد نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد یا آنچه پدر را بباید پسر را بباید پدر من مردی جلدو سهم بود و درین صناعت مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی بودی آنچه ازو آمد از من همی نیاید مرا حیائی مناع است و نازك طبعی با آن یار است یکسال خدمت کردم و هزار دینار وام بر آوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را تا بنشابور باز گردد و وام بگزارد وباآن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را دعائی همی گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده‌ایم بعد ازین نکنیم سلطان نماز شام بماه دیدن بیرون آید باید که آنجا حاضر باشی تاروزگار چه دست دهد حالی صد دینارم فرمود تابرگ رمضان سازم وبرفور مهری بیاوردند صد دینار نشابوری وپیش من نهادند عظیم شادمانه باز گشتم وبرگ رمضان بفرمودم ونماز دیگر بدر سرا پردهٔ سلطان شدم قضا را علاءالدوله همان ساعت در رسید خدمت کردم گفت سره کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان گروههٔ در دست علاءالدوله برراست من بدویدم وخدمت کردم امیرعلی نیکوئیها پیوست وبماه دیدن مشغول شدند واول کسی که ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاءالدوله مرا گفت پسر برهانی درین ماه‌نو چیزی‌بگوی من برفور این دوبیتی بگفتم :

ای ماه چو ابروان یاری گوئی یا نی چو کمان شهریاری گوئی

نعلی زده از زر عیاری گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی

چون عرضه کردم امیر علی بسیاری تحسین کرد سلطان گفت برواز آخر هر کدام اسب که خواهی بگشای و درین حالت بر کنار آخر بودیم امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند وبکسان من‌دادند ارزیدی سیصد دینار نشابوری سلطان بمصلی رفت ومن در خدمت نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت پسر برهانی درین تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی حالی دوبیتی بگوی من برپای جستم وخدمت کردم وچنانکه آمد حالی این دوبیتی بگفتم

چون آتش خاطر مرا شاه بدید   از خاك مرا بر زبر ماه كشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید   چون باد یکی مرکب‌خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم علاءالدوله احسنتها کرد و بسبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاءالدوله گفت جامگی و اجراش نرسیده است فردا بردامن خواجه‌خواهم نشست تا جامگیش ازخزانه بفرماید و اجراش بر سپاهان نویسد گفت مگر تو کنی که دیگران را این حسبت نیست واورا بلقب من باز خوانید و لقب سلطان معزالدنیا والدین بود امیر علی مراخواجه معزی خواند سلطان گفت امیر معزی ، آن بزرگ بزرگ زاده چنان‌ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست دینار جامگی و برات نیز هزار من غله بمن رسیده بود و چون ماه رمضان بیرون شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد وبعد از آن همیشه تیمار من‌همی داشت و امروز هرچه دارم ازعنایت آن‌پادشاه‌زاده دارم ایزد تبارك وتعالی خاك اورا بانوار رحمت خوش گرداناد بمنه و فضله

حکایت

آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچ کس بشعر دوستی تر از طغانشاه بن الب‌ارسلان نبود ومحاورت و معاشرت او همه با شعرا بود و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابو عبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی و ابو منصور بایوسف و شجاعی نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی و اینها مرتب خدمت بودند و آینده و رونده بسیار بودند همه ازو مرزوق و محظوظ مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد می باخت و نرد ده هزاری بپایین کشیده بود و امیر دو مهره در شش گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یك گاه‌و ضرب امیر را بود احتیاطها کرد و بینداخت تا دو شش زند دو یك بر آمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجهٔ کشید که هرساعت دست به تیغ می کرد و ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودك بود و مقمور بچنان زخمی ابوبکر ازرقی برخاست و بنزدیک مطربان شد و این دو بیتی باز خواند

(ازرقی گوید)

گرشاه دو شش خواست دویك زخم‌افتاد   تاظن نبری که کعبتین‌داد نداد

آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد   درخدمت شاه‌روی برخاك نهاد

بامنصور با یوسف در سنهٔ تسع وخمسمایة (۵۰۹) که من بهرات افتادم مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دو بیتی چنان با نشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست پانصد دینار و در دهان او میکرد تایك درست مانده بود وبنشاط اندر آمد وبخشش کرد سبب آن همه یك دو بیتی بود ایزد تبارك وتعالی بر هردو رحمت کناد بمنه و کرمه

حکایت

در شهور سنهٔ اثنین و سبعین و اربعمایة (۴۷۲) صاحب غرضی قصهٔ بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف‌الدولة امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و ندیمان اورا بند کردند وبحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بوجیرستان بقلعهٔ نای فرستادند از قلعهٔ نای دو بیتی بسلطان فرستاد

(مسعود سعد سلمان فرماید)

در بند تو ای شاه ملکشه باید   تا بند تو پای تاجداری ساید

آنکس که ز پشت سعد سلمان آید   گر زهر شود ملك تـرا نگزاید

این دو بیتی علی خاص بر سلطان برد برو هیچ اثری نکرد و ارباب خرد واصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه پایه بود وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من برپای خیزد وجای آن بود که آب از چشم من برود جملهٔ این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که برهیچ موضع او گرم نشد و ازدنیا برفت و آن آزاد مردرا در زندان بگذاشت و مدت حبس او بسبب قربت سیف‌الدوله دوازده سال‌بود (و) در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر پارسی را هشت سال بود و چندان قصائد غرر و نفائس درر که از طبع وقاد او زاده البته هیچ مسموع نیفتاد بعد از هشت سال ثقة‌الملك طاهر علی مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان‌همه عمر در حبس بسر برد واین بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که‌این حال را برچه حمل کنم برثبات رای یا برغفلت طبع یا برقساوت قلب یابر بد دلی

در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت‌را برین حزم و احتیاط محمدت کرد ، و از سلطان عالم غیاث‌الدنیا والدین محمد بن ملکشاه بدرهمدان در واقعهٔ امیر شهاب‌الدین قتلمش الب غازی که داماد او بود بخواهر طیب‌الله تربتهما و رفع فی‌الجنان رتبتهما شنیدم که خصم در حبس داشتن نشان بددلی است زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد اگر مصلح است در حبس داشتن ظلم است و اگر مفسد است مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم است ، در جمله بر مسعود بسر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت‌بماند

حکایت

ملك خاقانیان در روزگار سلطان خضربن ابراهیم عظیم طراوتی‌داشت و شگرف سیاستی و مهابتی که بیش از آن نبود واو پادشاه خردمند و عادل وملك آرای بود ماوراء‌النهر و ترکستان اورا مسلم بود واز جانب خراسان اورا فراغتی تمام وخویشی و دوستی و عهد و وثیقت بر قرار و از جمله تجمل ملك او یکی آن بود که چون بر نشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین و سیمین پیش اسب او ببردندی وشاعر دوست عظیم بود استاد رشیدی وامیر عمعق و نجیبی فرغانی و نجار ساغرجی و علی بانیذی و پسر درغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری در خدمت اوصلتهای گران یافتند و تشریف های شگرف ستدند و امیر عمعق امیرالشعراء بود و از آن دولت حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترك و کنیزکان خوب و اسبان راهوار و ساختهای‌زر و جامهای فاخر و ناطق وصامت فراوان و درمجلس پادشاه عظیم محترم بود بضرورت دیگر شعرا‌راخدمت‌او همی بایست کردن و از استاد رشیدی همان طمع میداشت که از دیگران و وفا نمی شد اگر چه رشیدی جوان بود اما عالم بود در آن صناعت ستی زینب ممدوحهٔ اوبود و همگی حرم خضرخان در فرمان او بود و بنزدیك پادشاه قربتی تمام داشت رشیدی‌را او بستودی و تقریر فضل او کردی تاکار رشیدی بالا گرفت و سیدالشعرائی یافت و پادشاه‌را درو اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید روزی درغیبت رشیدی از عمعق پرسید که شعر عبدالسید رشیدی‌را چون مـی‌بینی گفت شعری بغایت نیك منقی و منقح اما قدری نمکش درمی‌باید نه بس روزگاری برآمد که رشیدی در رسید و خدمت

کرد و خواست که بنشیند پادشاه اورا پیش خواند و بتضریب چنانکه عادت ملوك است گفت امیرالشعرا راپرسیدم که شعر رشیدی چون است گفت نیك است اما بی‌نمك است باید که در این‌معنی بیتی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد و بجای خویش آمد و بنشست و بر بدیهه این‌قطعه بگفت ،

شعرهای مرا به بی نمکی عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکروشهدست وندرین دو نمك نکو ناید
شلغم و باقلیست گفتهٔ تو نمك ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراء النهر عادت و رسم است که در مجالس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها بنقل بنهند و آنرا سیم طاقا یاجفت خوانند و در مجلس خضر خان بخش [را؟] چهار طبق زر سرخ بنهادندی در هر یکی دویست و پنجاه دینار و آن بمشت ببخشیدی این روز چهار طبق رشیدی را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنانکه ممدوح بشعر نیك شاعرمعروف شود شاعر بصلهٔ گران پادشاه معروف شود که این دو معنی متلازمان‌اند ،

حکایت

استاد ابوالقاسم فردوسی ازدهاقین طوس‌بود ازدیهی که آن‌دیه را باژ خوانند و از ناحیت طبران است بزرگ دیهی‌است وازوی هزارمرد بیرون‌آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی‌نیاز بود واز عقب یك‌دختر بیش نداشت وشاهنامه بنظم همی کرد وهمه‌امید او آن بود که از صلهٔ آن کتاب جهاز آن دختر بسازد بیست و پنجسال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام‌کرد والحق هیچ باقی نگذاشت وسخن را بآسمان علیین برد ودرعذوبت بماءمعین رسانید وکدام طبع را قدرت آن باشد که سخن‌را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامهٔ که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد

یکی نامه فرمود نزدیك سام سراسر درود و نوید و خرام
نخست ازجهان آفرین یادکرد که هم‌داد فرمود وهم دادکرد

وزو باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر و کوپال وخود
چمانندهٔ چرمه هنگام گـرد	چرانندهٔ کرگس انـدر نبـرد
فـزایندهٔ بـاد آورد گـاه	فشـانندهٔ خون ز ابـر سیـاه
بمردی هنر در هنـر ساختـه	سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم ودر بسیاری از سخن عرب‌هم، چون فردوسی شاهنامه تمام کردنساخ او علی دیلم بود وراوی ابودلف ووشکر (؟) حیی قتیبه که عامل طوس بود وبجای فردوسی ایادی داشت نام این هرسه بگوید .

ازاین نامه‌از نامداران شهر	علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنشان بهره‌ام	بکفت اندر احسنشان زهره‌ام
حیی قتیبه است از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه ازاصل وفرع‌خراج	همی غلطم انـدر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود و اینقدر اورا واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام‌او تاقیامت بماند و پادشاهان همی‌خوانند پس شاهنامه علی دیلم در هفت‌مجلد نبشت و فردوسی بودلف را بر گرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین وبپایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجهٔ منتها داشت اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاك تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمودبا آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی‌را چه‌دهیم گفتند پنجاه هزار درم واین خود بسیار باشد که او مردی رافضی است ومعتزلی مذهب واین بیت براعتزال اودلیل کند که‌او گفت .

به بینندگان آفریننده را	نبینی مرنجـان دو بیننده را

وبر رفض‌او این‌بیتها دلیل‌است که‌او گفت :

خردمند گیتی چو دریا نهاد	بر انگیخته موج ازوتند بـاد
چو هفتاد کشتی درو ساخته	همـه بـادبـانها برافـراخته
میانه‌یکی‌خوب کشتی‌عروس	بر آراسته همچو چشم خروس
پیمبر بـدو اندرون باعلی	همه اهـل بیت نبـی و وصـی
اگرخلدخواهی بدیگرسرای	بنزد نبی و وصی گیر جـای
گرت‌زین بدآید گناه‌منست	چنین دان و این راه راه منست

برین‌زادم وهم برین‌بگذرم — یقین دان که خـاك پـی حیدرم

وسلطان محمود مردی متعصب‌بود درو این تخلیط بگرفت [و] مسموع افتاد ، درجمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجورشد وبگرمابه رفت وبرآمد فقاعی بخورد وآن سیم میان حمامی وفقاعی قسم فرمود سیاست‌محمود دانست بشب ازغزنین برفت وبه‌هری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد وشش ماه درخانهٔ اومتواری بود تاطالبان محمود به‌طوس رسیدند وباز گشتند و چون فردوسی ایمن شد ازهری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و به طبرستان‌شد بنزدیک سپهبد شهریار که‌از آل باوند درطبرستان پادشاه اوبود و آن خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد پس محمود راهجا کرد دردیباچه بیتی‌صد وبرشهریار خواند وگفت من‌این کتاب را از نام محمود بانام‌تو خواهم کردن که‌این کتاب‌همه اخبار وآثار جدان تست شهریار اورا بنواخت ونیکوئیها فرمود وگفت یااستاد محمودرا برآن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند وترا تخلیط کردند ودیگر تومرد شیعیئی وهر که تولی بخاندان پیامبر کند اورا دنیاوی بهیچ کاری نرود که‌ایشان راخود نرفته است محمود خداوندگار من‌است توشاهنامه بنام‌او رها کن وهجو او بمن‌ده تا بشویم وترا اندك چیزی بدهم محمود خود ترا خواند ورضای‌تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند ودیگر روز صدهزار درم فرستاد وگفت هربیتی بهزار درم‌خریدم آن صد بیت بمن‌ده‌وبا محمود دل‌خوش کن فردوسی آن بیتها‌فرستاد بفرمود تا بشستند فردوسی نیز سواد بشست وآن هجو مندرس گشت واز آن جمله این‌شش بیت بماند :

مرا غمز کردند کان پر سخن — بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم — چومحمودرا صدحمایت‌کنم
پرستار زاده نیـاید بکار — وگرچند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم‌همی — چودریا کرانه ندانم همی
به نیکی نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چواندر تبارش بزرگی نبود — ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مرمحمودرا ومحمود ازومنتها داشت، درسنهٔ اربع عشرةوخمسماية(٥١٤) بنشابور شنیدم ازامیر معزی که او گفت‌از

امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا باز گشته بود و روی بغزنین نهاده مگر در راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت ودیگر روز محمود را منزل بردر حصاراوبود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آئی وخدمتی بیاری وبارگاه مارا خدمت کنی و تشریف بپوشی وباز گردی دیگرروز محمود برنشست وخواجهٔ بزرگ بردست راست او همی‌راند که فرستاده باز گشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه‌جواب داده باشد خواجه این‌بیت فردوسی بخواند

اگر جز بکام من آید جواب من و گرزومیدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد وهیچ ثمره ندید محمود گفت سره کردی که‌مرا ازآن یاد آوردی که من ازآن پشیمان شده‌ام آن آزادمرد ازمن محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تااو راچیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد برمحمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزاردینار ابوالقاسم فردوسی‌را بفرمای تابه نیل دهند وبااشتر سلطانی بطوس برند وازوعذر خواهند خواجه سالهابود تا درین بندبود آخر آن کاررا چو نزر بساخت و اشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازهٔ رودبار اشتر درمیشد وجنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی‌بردند در آن حال مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تاجنازهٔ او در گورستان مسلمانان برند که‌او رافضی بود وهرچند مردمان بگفتند باآن‌دانشمند در نگرفت‌درون دروازه‌باغی بود ملك فردوسی اورادر آن باغ دفن کردند امروزهم در آنجاست ومن درسنهٔ عشر وخمسمایهٔ (٥١٠) آن خاك‌را زیارت کردم گویند ازفردوسی دختری ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سپارند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب‌برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند مثال‌داد که‌آن‌دانشمند ازطبران برود بدین فضولی که کرده‌است وخانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه که‌برسرراه نشابور ومرواست درحدطوس عمارت کندچون مثال بطوس‌رسید فرمان راامتثال نمودند وعمارت رباط‌چاهه ازآن مال است .

حکایت

در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند ملك الجبال بودم نور الله مضجعه و رفع فی‌الجنان موضعه و آن بزرگوار در حق من بنده اعتقاد قوی داشت و در تربیت من همت بلند مگر از مهتران و مهتر زادگان شهر بلخ عمرهاالله امیر عمید صفی الدین ابوبکر محمدبن الحسین الروانشاهی روز عید فطر بدان حضرت پیوست جوان فاضل مفضل دبیری نیك مستوفی بشرط در ادب وثمرات آن بابهره در دلها مقبول ودر زبانها ممدوح و درین حال من‌بخدمت حاضر نبودم در مجلس برلفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی‌الدین گفت که نظامی اینجاست گفتند آری واو چنان گمان‌برد که‌نظامی منیری‌است گفت خه شاعری نیك ومردی معروف چون‌فراش رسید ومرا بخواند موزه‌در پای کردم و چون در آمدم خدمت کردم وبجای خویش بنشستم وچون دوری چند در گذشت امیر عمید گفت نظامی نیامد ملك جبال گفت‌آمد اینك آنجا نشسته‌است امیرعمید گفت من نه این نظامی را می گویم آن نظامی دیگراست ومن این‌را خود نشناسم‌همیدون آن پادشاه را دیدم که‌متغیر گشت ودرحال روی سوی‌من کرد و گفت جز تو جائی نظامی هست گفتم بلی ای‌خداوند دونظامی دیگراند یکی سمرقندی‌است واورا نظامی‌منیری گویند ویکی نیشابوری واورا نظامی اثیری گویند ومن‌بنده رانظامی عروضی خوانند گفت‌تو بهی‌یا ایشان امیر عمیددانست که‌بد گفته است وپادشاه را متغیر دید گفت‌ای خداوند آن هر دو نظامی معربدند وسبك مجلسهارا بعربده برهم شورند وبزیان آرند ملك برسبیل طیبت گفت باش تاابن را ببینی که‌پنج قدح سیکی بخورد ومجلس‌را برهم زند اما ازین هرسه نظامی شاعرتر کیست امیر عمید گفت من‌آن دورا دیده‌ام وبحق‌المعرفه شناسم امااین‌را ندیده ام و شعراو نشنیده‌ام اگر درین معنی که‌برفت دوبیت بگوید ومن طبع او ببینم و شعر او بشنوم بگویم که کدام بهتراست ازین هرسه ملك روی سوی من کرد و گفت هان ای‌نظامی تامارا خجل نکنی وچون گوئی چنان‌گوی که‌امیر عمید خواهد اندر آن‌وقت مرا درخدمت پادشاه طبعی بود فیاض وخاطری وهاج و اکرام و انعام آن‌پادشاه مرا بدانجا رسانیده بود که‌بدیهٔ من‌رویت گشته بودقلم برگرفتم وتا دوبار دور در گذشت این‌پنج بیت بگفتم :

درجهان سه نظامیئیم ای شاه	که جهانی ز ما بافغانند
من بورساد پیش تخت شهم	وآن‌دی درمرو پیش‌سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز	هر یکی مفخر خراسانند
گرچه‌همچون‌روان‌سخن‌گویند	ورچه‌همچون‌خردسخن‌دانند
من شرابم که شان چو دریابم	هردو ازکارخود فرو مانند

چون این بیتها عرض کردم امیر عمید صفی‌الدین خدمت کرد و گفت ای‌پادشاه نظامیان رابگذار من از جملهٔ شعراء ماوراءالنهر وخراسان وعراق هیچکس را طبع آن نشناسم که‌برارتجال چنین پنج بیت تواند گفت خاصه‌بدین متانت وجزالت وعذوبت مقرون بالفاظ عذب ومشحون بمعانی بکر شاد باش ای نظامی ترابر بسیط زمین نظیر نیست ای خداوند پادشاه طبعی لطیف دارد و خاطری قوی وفضلی تمام واقبال پادشاه وقت وهمت‌او رفعهماالله درافزوده است نادرهٔ گردد و ازین هم زیادت شود که جوان است و روز افزون روی پادشاه خداوند عظیم برافروخت وبشاشتی درطبع لطیف‌او پدید آمد مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورساد ازین عید تابعید گوسفند کشان بتو دادم عاملی بفرست چنان کردم واسحق یهودی‌را بفرستادم درصمیم تابستان‌بود و وقت کار و گوهر بسیار می گداختند درمدت هفتاد روز دوازده هزارمن سرب از آن خمس بدین دعا گوی رسید واعتقاد پادشاه درحق من بنده یکی هزارشد ایزدتبارك وتعالی خاك‌عزیز اورا بشمع رضا پرنور کناد و جان شریف اورا بجمع غنا مسرور بمنه و کرمه ،

مقالت سوم

درعلم نجوم وغزارت منجم درآن علم

ابوریحان بیرونی درکتاب‌التفهیم فی‌صناعة التنجیم باب اول بگوید که مردنام منجمی‌را سزاوار نشود تادر چهار علم او را غزارتی نباشد یکی هندسه دوم حساب سوم هیأت چهارم احکام، اما هندسه صناعتی است که‌اندرو شناخته شود حال اوضاع خطوط واشکال سطوح ومجسمات وآن نسبت کلی که مر مقادیر راست بدانچه او مقادیر است و آن نسبتی که مروراست بدانچه اورا اوضاع است واشکال ومشتمل است براصول او کتاب اوقلیدس نجار که ثابت‌بن

قره دستی کرده است ، اما حساب صناعتی است که اندرو شناخته شود حال
انواع اعداد و خاصهٔ هر نوعی ازو در نفس خویش و حال نسبت اعداد
بیکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر و فروع او چون تنصیف وتضعیف وضرب
و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله و مشتمل است اصول اورا کتاب
ارثماطیقی و فروع او را تکملهٔ ابو منصور بغدادی یا صدباب سجزی ، اما علم
هیأت [علمی است] که شناخته شود اندرو حال اجزاء عالم علوی و سفلی واشکال
و اوضاع ایشان و نسبت ایشان با یکدیگر و مقادیر و ابعادی که میان ایشان
است و حال آن حرکات که مرکواکب راست و افلاك را و تعدیل کرها و
قطعهای دائرها که بدو این حرکات تمام میشود و مشتمل است مراین علم را
کتاب مجسطی و بهترین تفسیرها و بهترین شرحهای او تفسیر نیریزی است و
مجسطی شفا اما فروع این علم علم زیجهاست وعلم تقاویم ، اما علم احکام از
فروع علم طبیعی است و خاصیت او تخمین است و مقصود ازو استدلال است
از اشکال کواکب بقیاس [با] یکدیگر و بقیاس درج و بروج بر فیضان آن
حوادثی که بحرکات ایشان فائض شود از احوال ادوار عالم و ملك و ممالك
و بلدان و موالید و تحاویل و تسابیر و اختیارات و مسائل و مشتمل است بدانچه
بر شمردیم تصانیف ابو معشر بلخی و احمد عبدالجلیل سجزی و ابو ریحان
بیرونی و کوشیار جیلی پس منجم باید که مردی بود زکی النفس زکی۔
الخلق رضی الخلق و گوئی عته و جنون و کهانت از شرائط این باب
است و از لوازم این صناعت [و] منجم که احکام خواهد گفت باید که سهم
الغیب در طالع دارد یا بجای نیك از طالع و خداوند خانهٔ سهم الغیب مسعود
و در موضعی محمود تا آنچه گوید از احکام بصواب نزدیك باشد و از شرائط
منجم یکی آن است که مجمل الاصول کوشیار یاد دارد و کار مهتر پیوسته
مطالعه میکند و قانون مسعودی و جامع شاهی مینگرد تا معلومات و متصورات
او تازه ماند .

حکایت

یعقوب اسحق کندی یهودی بود اما فیلسوف زمانهٔ خویش بود و حکیم
روزگار خود و بخدمت مأمون اورا قربتی بود روزی پیش مأمون در آمد
و بر زبر دست یکی از ایمهٔ اسلام بنشست آن امام گفت تو مردی ذمی باشی

چرا بر زبر ایمهٔ اسلام نشینی یعقوب جواب داد که از برای آنکه آنچه تو دانی من دانم و آنچه من دانم تو ندانی آن امام اورا بنجوم شناخت و از دیگر علمش خبر نداشت گفت بر پارهٔ کاغذ چیزی نویسم اگر تو بیرون آری که چه نبشتم ترا مسلم دارم پس گرو بستند از امام بردائی و از یعقوب اسحق باستری و ساختی که هزار دینار ارزیدی و بر درسرای ایستاده بود پس دوات خواست و کاغذ و بر پارهٔ کاغذ بنوشت چیزی و در زیر نهالی خلیفه بنهاد گفت بیار یعقوب اسحق تخته خاك خواست و برخاست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و زایجه بروی‌تخته خاك بر کشید و کواکب را تقویم کرد و در بروج ثابت کرد و شرایط خبی و ضمیر بجای آورد و گفت یا امیرالمؤمنین برآن کاغذچیزی نبشته است که آن چیزاول نبات بوده است وآخر حیوان شده مأمون دست در زیر نهالی کرد و آن کاغذ بر گرفت و بیرون آورد آن امام نوشته بود برآنجا که عصای موسی مامون عظیم تعجب کرد و آن امام شگفتیها نمود پس رداء او بستد و دونیمه کرد پیش مأمون و گفت دو پایتابه کنم این سخن در بغداد فاش گشت و از بغداد بعراق و خراسان سرایت کرد و منتشر گشت فقیهی از فقهاء بلخ از آنجا که تعصب دانشمندان بود کاردی بر گرفت و در میان کتابی نجومی نهاد که بیغداد رود و بدرس یعقوب اسحق کندی شود و نجوم آغاز کند و فرصت همی جوید پس ناگاهی اورا بکشد برین همت منزل بمنزل همی کشیدتا بیغداد رسید و بگرمابه رفت و بیرون آمد و جامهٔ پاکیزه در پوشید و آن کتاب در آستین نهاد و روی بسرای یعقوب اسحق آورد چون بدر سرای رسید مرکبهای بسیار دید با ساخت زر بدر سرای وی ایستاده چه از بنی هاشم و چه از معارف دیگر و مشاهیر بغداد سربزد و اندر شد و در حلقه پیش یعقوب در رفت و ثنا گفت و گفت همی خواهم از علم نجوم بر مولانا چیزی خوانم یعقوب گفت تو از جانب مشرق بکشتن من آمدهٔ نه بعلم نجوم خواندن ولیکن‌از آن پشیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن علم بکمال رسی و در امت محمد صلعم از منجمان بزرگ یکی تو باشی آن همه بزرگان که نشسته بودند از آن سخن عجب داشتند و ابو معشر مقر آمد و کارد از میان کتاب بیرون آورد و بشکست و بینداخت و زانو خم داد و پانزده سال تعلم کرد تادرعلم

نجوم رسید بدان درجه که رسید

حکایت

آورده اند که یمین الدوله سلطان محمودبن ناصرالدین بشهر غزنین بر بالای کوشکی در چهاردری نشسته بود بباغ هزار درخت روی به ابوریحان کرد و گفت من ازین چهار در از کدام در بیرون خواهم رفت حکم کن و اختیار آن بر پارهٔ کاغذ نویس ودرزیر نهالی من نه و این هر چهار در راه گذر داشت ابوریحان اسطرلاب خواست وارتفاع بگرفت وطالع درست کردو ساعتی اندیشه نمود وبرپارهٔ کاغذ بنوشت ودر زیر نهالی نهاد محمود گفت حکم کردی گفت کردم محمود بفرمود تا کننده وتیشه وبیل آوردند بر دیواری که بجانب مشرق است دری پنجمین بکندند واز آن دربیرون رفت و گفت آن کاغذ پاره بیاوردند بوریحان بروی نوشته بود که ازین چهار در هیچ بیرون نشود بر دیوار مشرق دری کنند و از آن در بیرون شود محمود چون بخواند طیره گشت گفت اورا بمیان سرای فروانداززند چنان کردند مگر بابام میانگین دامی بسته بود بوریحان بر آن دام آمد ودام بدرید وآهسته بزمین فرود آمد چنانکه بروی افگار نشد محمود گفت اورا برآرید برآوردند گفت یابوریحان از این حال باری ندانسته بودی گفت ای خداوند دانسته بودم گفت دلیل کو غلام را آواز داد وتقویم ازغلام بستد و تحویل خویش از میان تقویم بیرون کرد در احکام آن روز نوشته بود که مرا از جای بلند بیندازند و لیکن بسلامت بزمین آیم وتندرست برخیزم این سخن نیز موافق رأی محمود نیامد طیره تر گشت گفت اورا بقلعه برید وباز دارید اورا بقلعهٔ غزنین بازداشتند و شش ماه در آن حبس بماند

حکایت

آورده اند که درین شش ماه کس حدیث بوریحان پیش محمود نیارست کرد واز غلامان او یك غلام نامزد بود که اورا خدمت همی کرد و بحاجت او بیرون همی شد و درمیآمد روزی این غلام بسر مرغزار غزنین میگذشت فال گوئی اورا بخواند و گفت درطالع تو چند سخن گفتنی همی بینم هدیهٔ بده تاترا بگویم غلام درمی دوبدوداد فال گوی گفت عزیزی از آن تو در رنجی است ازامروز تاسه روز دیگر از آن رنج خلاص یابد وخلعت وتشریف پوشد وباز عزیز ومکرم

گردد غلامك همی رفت تا بقلعه و بر سبیل بشارت آن حادثه باخواجه بگفت بوریحان‌را خنده آمد و گفت ای ابله ندانی که بچنان جایها نباید استاد دو درم بباد دادی گویند خواجهٔ بزرگ‌احمد حسن میمندی درین شش ماه فرصت همی‌طلبید تاحدیث بوریحان بگوید آخردر شکارگاه سلطان راخوش طبع‌یافت سخن‌را گردان گردان همی‌آورد تابعلم نجوم آنگاه گفت بیچاره بوریحان که چنان دوحکم بدان نیکوئی بکرد وبدل خلعت وتشریف‌بند وزندان یافت‌محمود گفت خواجه بداند که‌من این دانسته‌ام ومیگویند این مردرا درعالم نظیرنیست مگر بوعلی سینا لکن هردو حکمش بر خلاف رأی من بود و پادشاهان چون کودك خرد باشند سخن بروفق رأی ایشان باید گفت تاازیشان بهره‌مند باشند آن‌روز که‌آن دوحکم بکرد اگراز آن‌دو حکم اویکی خطا شدی به افتادی اورا ، فردا بفرمای تااورا بیرون آرند واسب وساخت زر وجبهٔ ملکی ودستار قصب‌دهند وهزار دینار وغلامی و کنیزکی پس‌همان روز که‌فال‌گوی گفته‌بود بوریحان رابیرون آوردند واین تشریف بدین نسخت. بوی رسید وسلطان‌ازو عذرخواست و گفت یابوریحان اگرخواهی که‌از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه‌بر سلطنت علم خویش بوریحان ازآن پس سیرت بگردانیدو این‌یکی ازشرائط خدمت پادشاه است درحق وباطل بااو باید بودن وبر وفق کاراورا تقریر باید‌کرد اماچون بوریحان بخانه رفت وافاضل به‌تهنیت او آمدند حدیث فال گوی با ایشان بگفت عجب داشتند کس فرستادند و فال‌گوی را بخواندند سخت لایعلم بود هیچ چیزنمیدانست بوریحان گفت طالع مولودداری گفت دارم طالع مولود بیاورد و بوریحان بنگریست سهم الغیب برحاق درجهٔ طالعش افتاده بود تاهر چه‌میگفت‌اگر چه برعمیاهمی گفت بصواب‌نزدیك‌بود .

حکایت

این بنده‌را عجوزهٔ بود ولادت‌او در بیست وهشتم صفر سنهٔ احدی عشرة وخمسمایة (۵۱۱) بود وماه باآفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نبود پس سهم السعادة وسهم‌الغیب بدین علت هر دو بر درجهٔ طالع افتاده بودند وچون سن او بپانزده کشید اورا علم نجوم بیاموختم ودرآن‌باره چنان‌شد که‌سؤالهای‌مشکل ازین علم جواب همی گفت واحکام اوبصواب عظیم نزدیك همی آمد ومخدرات

روی بوی نهادند وسؤال همی کردند وهرچه گفت بیشتر باقضا برابر افتاد تا یك‌روز پیرزنی براو آمد و گفت پسری از آن من چهار سال است تابسفر است واز وی هیچ خبر ندارم نه‌از حیات ونه از ممات بنگر تااز زندگان است یا از مردگان آنجا که‌هست مرا ازحال او آگاه کن منجم برخاست وارتفاع بگرفت ودرجهٔ طالع درست کرد وزایچه بر کشید وکواکب ثابت کرد ونخستین سخن این بگفت که‌پسر تو بازآمد پیرزن طیره‌شد و گفت ای‌فرزند آمدن اورا امید نمیدارم همین‌قدر بگوی که‌زنده است یامرده گفت میگویم که‌پسرت آمد برو اگر نیامده باشد بازآی تابگویم که‌چون است پیرزن بخانه‌شد پسر آمده بود وبار از دراز گوش فرو میگرفتند پسررا در کنار گرفت ودو مقنعه بر گرفت و بنزدیك اوآورد و گفت راست گفتی پسرمن آمد وبا هدیه دعاء نیکو کرد او را آن‌شب چون بخانه رسیدم واین خبر بشنیدم ازوی سؤال کردم که‌بچه دلیل گفتی واز کدام خانه حکم کردی گفت بدینها نرسیده بودم اما چون صورت طالع تمام کردم مگسی درآمد وبر حرف درجهٔ طالع نشست بدین علت‌برباطن من‌چنان‌روی نمود که این پسر رسیدو چون بگفتم ومادر او استقصا کرد آمدن او برمن‌چنان‌محقق گشت که گوئی میبینم که‌او باراز خرفرومیگیردمرا معلوم‌شد که آن همه سهم‌الغیب بر درجهٔ طالع همی کند و این جز ازآنجا نیست .

حکایت

محمود داودی پسر ابوالقاسم داودی عظیم معتوه بود بلکه مجنون واز علم نجوم بیشتر حظی‌نداشت واز اعمال نجوم مولودگری دانستی ودر مقومیش اشکال بود که‌هست یانه وخدمت امیرداد ابوبکربن مسعود کردی به‌پنج دیه‌اما احکام‌او بیشتر قریب صواب بودی ودر دیوانگی تا بدرجهٔ بود که خداوند من ملك‌الجبال امیرداد را جفتی سگ غوری فرستاده بود سخت بزرگ ومهیب‌او باختیار خویش باآن هردو سگ جنگ کرد و ازیشان بسلامت بجست وبعد از آن بسالها درهری بیازار عطاران بردکان مقری حداد طبیب با جماعتی از اهل فضل نشسته بودیم واز هر جنس سخن همی‌رفت مگر برلفظ یکی ازآن افاضل برفت که بزرگا مردا که ابوعلی سینا بوده است او را دیدم که در خشم شد و رگهای گردن ازجای برخاست وستبرشد وهمه امارات غضب بروی پدید آمدو

گفت ای‌فلان بوعلی‌سینا که‌بوده است من‌هزار چندان بوعلی‌ام که‌هر گزبوعلی
باگربهٔ جنگ نکرد من‌در پیش امیرداد بادو سگ غوری جنگ کردم مرا آن
روز معلوم گشت که‌او دیوانه است اما بااین دیوانگی دیدم که‌در سنهٔ ثمان و
خمسماية (٥٠٨) که‌سلطان سنجر بدشت خوزان فرود آمد وروی بماوراءالنهر
داشت بحرب محمد خان امیرداد سلطان‌را در پنجده میزبانی کرد عظیم‌شگرف
روزسوم بکنار رود آمد ودر کشتی نشست ونشاط شکار ماهی کرد ودر کشتی
داودی راپیش خواند تااز آن جنس سخن دیوانگانه همی گفت واو همی‌خندید
وامیردادرا صریح دشنام دادی یکباری سلطان داودی‌را گفت‌حکم کن که‌این‌ماهی
که این بار بگیرم بچند من بود گفت شست بر کش سلطان شست بر کشید او
ارتفاع بگرفت وساعتی بایستاد و گفت اکنون درانداز سلطان شست درانداخت
گفت‌حکم میکنم که‌این که بر کشی پنج‌من‌بود امیرداد گفت ای ناجوانمرد درین
رود ماهی پنج منی از کجا باشد داودی گفت خاموش باش تو چه دانی میرداد
خاموش‌شد ترسید که‌اگر استقصا کند دشنام دهد چون ساعتی بود شست گران
شد وامارات آنکه صیدی درافتاده است ظاهر شد سلطان شست بر کشید ماهی
سخت بزرگ درافتاده بود چنانکه‌بر کشیدند شش‌من بود همه در تعجب بماندندو
سلطان عالم شگفتیها نمود و الحق جای شگفتی بود گفت داودی چه خواهی
خدمت کرد و گفت ای پادشاه روی‌زمین جوشنی خواهم وسپری ونیزهٔ تا با
باوردی جنگ کنم‌واین‌باوردی سرهنگی بود ملازم‌درسرای امیرداد وداودی‌را با
وی تعصب‌بود بسبب‌لقب که‌اوراشجاع‌الملک‌همی‌نوشتند وداودی‌را شجاع‌الحکماء
وداودی مضایقت همی کرد که اورا چرا شجاع مینویسند وآنرا امیرداد بدانسته
بود وپیوسته داودی‌را بااو درانداختی وآن مرد مسلمان دردست او درمانده‌بود
فی‌الجمله دردیوانگی محمود داودی هیچ اشکالی نبود واین فصل بدان آوردم
تاپادشاه را معلوم باشد که‌در احکام نجومی جنون وعته ازشرائط آن باب است

حکایت

حکیم موصلی از طبقهٔ منجمان بود در نشابور و خدمت‌خواجهٔ بزرگ
نظام‌الملك طوسی کردی‌و در مهمات خواجه بااو مشورت کردی و رأی و
تدبیر ازو خواستی موصلی را چون سال‌برآمد وفتور قوی‌ظاهر شدن گرفت
واسترخاء بدن پدید آمدو نیز سفرهای دراز نتوانست کرد از خواجه استعفا

خواست تا بنشابور شود و بنشیند و هرسالی تقویمی و تحویلی می فرستد و خواجه‌دردامن عمروبقایای‌زندگانی‌بود گفت تسییر بران‌و بنگر که‌انحلال طبیعت من کی خواهدبود و آن‌قضاءلابدو آن‌حکم‌ناگزیر در کدام‌تاریخ نزول‌خواهد کرد حکیم موصلی گفت بعد ازوفات من بشش ماه خواجه اسباب ترفیه او بفزود و موصلی بنشابور شد و مرفه بنشست‌و هرسال تقویم و تحویل‌میفرستاد اما هر گاه که کسی از نشابور بخواجه رسیدی نخست این پرسیدی که موصلی چون است وتا خبر سلامت وحیات وی می یافت‌خوش‌طبع وخوش‌دل همی‌بود تادر سنهٔ خمس و ثمانین و اربعمایة (٤٨٥) آیندهٔاز نشابور دررسیدو خواجه از موصلی پرسید آن کس خدمت کرد و گفت صدر اسلام وارث اعمارباد موصلی کالبد خالی کرد گفت کی گفت نیمهٔ ماه ربیع‌الاول جان بصدر اسلام داد خواجه عظیم رنجور دل شد و بیدار گشت و بکار خود باز نگریست و اوقاف‌را سجل کرد و ادرارات‌را توقیع کرد و وصیت‌نامه بنوشت و بندگانی که دل فارغی حاصل کرده بودند آزاد کرد و قرضی که داشت بگزارد و آنجا که دست رسید خشنود کرد و خصمان را بحلی خواست و کار رامنتظر بنشست تا که رمضان‌اندر آمد وببغداد بر دست آن جماعت شهید شد انار الله برهانه و وسع علیه رضوانه ، اما چون طالع مولود رصدی و کدخدای و هیلاج درست بود و منجم حاذق‌و فاضل آن حکم هرآینه راست آمد وهواعلم

حکایت

درسنهٔ ست‌و خمسمایة (٥٠٦) بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیرابوسعد جره خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم در میان مجلس عشرت از حجةالحق عمر شنیدم که او گفت گورمن در موضعی باشد که هربهاری‌شمال برمن گل افشان میکند مرا این‌سخن مستحیل نمود و دانستم که‌چنوئی گزاف نگوید چون در سنهٔ ثلثین بنشابور رسیدم چهار (چندین)سال بود تاآن‌بزرگ روی درنقاب خاك کشیده بود و عالم سفلی ازو یتیم مانده و اورا بر من حق استادی بود آدینهٔ بزیارت او رفتم و یکی‌را با خود ببردم که‌خاك او بمن‌نماید مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پایین دیوار باغی خاك او دیدم نهاده و درختان امرود وزردآلو سر از آن باغ بیرون کرده و

چندان برگ شکوفه بر خاك اوریخته بود که خاك او درزیر گل پنهان‌شده بود و مرایاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ ازو شنیده بودم گریه برمن افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارك و تعالی جای او در جنان کناد بمنه‌و کرمه .

حکایت

اگر چه حکم حجةالحق عمر بدیدم اما ندیدم او را در احکام‌نجوم هیچ اعتقادی واز بزرگان هیچ کس ندیدم و نشنیدم که دراحکام اعتقادی داشت ، در زمستان سنهٔ ثمان وخمسمایة (۵۰۸) بشهر مروسلطان کس فرستاد بخواجهٔ بزرگ صدرالدین محمدبن‌المظفر رحمه‌الله که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که بشکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بودو در سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستادو اورا بخواندو ماجرا باوی بگفت برفتو دو روزدر آن کرد واختیاری نیکو کردو خودبرفت و با اختیار سلطان را برنشاند و چون سلطان برنشست و یك بانگ‌زمین برفت ابر در کشید و باد برخاست و برف و دمه در ایستاد خندها کردند سلطان خواست که باز گردد خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابرباز شود و درین پنج روز هیچ‌نم نباشد سلطان‌براند و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نبودو کس ابرندید، احکام نجوم اگر چه صنعتی معروفست اعتماد را نشاید و باید که منجم در آن‌اعتماد دوری‌نکند و هر حکم که کند حواله باقضا کند .

حکایت

برپادشاه واجب‌است که هرجا که رود ندیم و خدمتکار که دارد اورا بیازماید اگر شرع را معتقد بودو بفرائض وسنن آن قیام کند و اقبال نماید او را قریب و عزیز گرداند و اعتماد کند و اگر برخلاف این‌بوداو رامهجور گرداند وحواشی مجلس خود را از سایهٔ او محفوظ دارد که هر که در دین خدای عزوجل و شریعت محمد مصطفی صلعم اعتقاد ندارد او را درهیچ کس اعتقاد نبود وشوم باشد بر خویشتن وبر مخدوم ، در اوائل ملك سلطان غیاث الدنیا و الدین محمدبن ملکشاه قسیم امیرالمؤمنین نورالله تربته ملك عرب صدقه‌عصیان آورد و گردن از ربقهٔ طاعت بکشید و با پنجاه هزار مرد عرب‌از

حله‌روی ببغداد نهاد امیرالمؤمنین المستظهر بالله نامه در نامه و پیك در پیك روان کرده بود باصفهان و سلطان را همی خواند وسلطان از منجمان اختیار همی خواست هیچ اختیاری نبود و صاحب طالع سلطان راجع بود گفتند ای خداوند اختیاری نمی‌یابیم گفت بجوئید و تشدید کرد و دلتنگی نمود منجمان بگریختند غزنوی بود که در کوی گنبد دکانی داشت و فال گوئی کردی و زنان‌براو شدندی‌و تعویذ دوستی نوشتی علم اوغوری نداشت بآشنائی غلامی‌از آن سلطان خویشتن را پیش سلطان انداخت و گفت که من اختیاری بکنم بدان اختیار برو و اگر مظفر نشوی مرا گردن بزن حالی سلطان خوش دل گشت و باختیار او برنشست و دویست دینار نشابوری‌بوی داد و برفت و با صدقه مصاف کرد و لشکر را بشکست‌و صدقه‌را بگرفت وبکشت‌و چون مظفرو منصورباصفهان بازآمد فال گوی را بنواخت و تشریف گران داد وقریب گردانید ومنجمان را بخواند و گفت‌شمااختیارنکردید این‌غزنوی‌اختیاری کردو برفتیم وخدای عزوجل راست آورد چرا چنین کردید هماناصدقه شما را رشوتی فرستاده بود که اختیاری نکنید همه در خاك‌افتادندو بنالیدندو گفتند بدان اختیار هیچ منجم راضی نبودو اگر خواهد بنویسند و بخراسان فرستند تا خواجه امام عمر خیامی چه گوید سلطان دانست که آن بیچارگان راست میگویند از ندماء خویش فاضلی را بخواند و گفت فردا بخانهٔ‌خویش شراب خور و منجم غزنوی را بخوان و او را شراب ده و درغایت‌مستی ازو بپرس که این اختیار که تو کردی نیکو نبود و منجمان آنرا عیبها همی کنندسراین مرا بگوی آن ندیم چنان کرد و بمستی‌از وی بپرسید غزنوی گفت من‌دانستم که از دو بیرون نباشد یا آن لشکر شکسته شود یا این لشکر اگر آن‌لشکر شکسته‌شود تشریف یابم و اگر این لشکر شکسته شود که بمن پردازد پس دیگرروزندیم باسلطان بگفت‌سلطان‌بفرمودتا کاهن غزنوی را اخراج کردند و گفت این‌چنین کس که او را در حق مسلمانان این اعتقاد باشد شوم باشد و منجمان خویش‌را بخواندو برایشان اعتماد کردو گفت من خود آن کاهن را دشمن داشتم که‌یك‌نماز نکردی و هر که شرع را نشاید ماراهم نشاید •

حکایت

در شهور سنهٔ سبع و اربعین[1] وخمسمایة(٥٤٧) میان سلطان عالم‌سنجر

بن‌ملکشاه‌و خداوند سلطان علاء الدنیا والدین‌مصاف افتاد بدراوبه رمصاف‌غور شکسته شد وخداوندسلطان مشرق‌خلدالله‌ملکه گرفتار گشت وخداوندزاده ملك عالم عادل‌شمس‌الدولة والدین محمدبن مسعود گرفتار شدبدست امیراسفهسالار برنقش‌هریوه وپنجاه‌هزاردینار قرار افتاد که کس اوبحضرت‌بامیان‌رود واستحثاث آن مال کند و چون مال بهری رسد آن‌خداوندزاده‌را اطلاق کنندواز جانب سلطان عالم او خود مطلق بود و بوقت حرکت کردن از هری تشریف‌نامزد کرده‌بود من بنده درین حال بدان خدمت رسیدم روزی در غایت دلتنگی ببنده اشارت فرمود که‌آخر این گشایش کی خواهد بود و این‌حمل کی برسد آن روز بدین اختیار ارتفاعی گرفتم طالع بر کشیدم و مجهود بجای آوردم سوم روز آن‌سؤال رادلیل گشایش بود دیگرروز بیامدم و گفتم فردا نماز پیشین کس‌رسد آن پادشاه زاده همه‌روز درین اندیشه بود دیگر روز بخدمت رفتم گفت امروز وعده است گفتم آری تا نماز پیشین هم در آن خدمت بایستادم چون بانگ نمازبر آمدازسر ضجرت گفت دیدی که نماز پیشین‌رسیدوخبری‌نرسید آن پادشاه‌زاده درین بود که قاصدی‌در رسید واین بشارت‌داد که حمل آوردند پنجاه هزار دینار و گوسفند وچیزهای دیگر عزالدین محمود حاجی کدخدای خداوندزاده حسام‌الدولة والدین صاحب حمل‌است ودیگر روز خداوندزاده‌شمس الدولة والدین خلعت سلطان عالم‌بپوشید ومطلق شد و بزودترین حالی روی بمقر عز خویش نهاد وهرروز کارها برزیادت است وبرزیادت‌باد ودرین‌شبها بود که بنده رابنواخت و گفت نظامی یادداری که‌بهری آن حکم کردی وچنان راست‌بازآمد خواستم که‌دهان‌توپر زر کنم آنجا زر نداشتم اینجا زردارم زر بخواست و دهان من دوبار پر زر کرد و گفت‌بسی نمیدارد آستین‌باز دارآستین باز داشتم پر زر کرد ایزد تبارك و تعالی هر روز این دولت را بزیادت کنادو این دو خداوند زاده را بخداوند ملك معظم ارزانی داراد بمنه وکرمه .

مقالت چهارم

درعلم طب وهدایت طبیب

طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان نگاهدارند و

چون زائل شود باز آرند وبیارایند او را بدرازی موی وپاکی روی و خوشی بوی و گشادگی ، اما طبیب باید که رقیق‌الخلق حکیم‌النفس جیدالحدس باشد وحدس حرکتی باشد که‌نفس رابود درآراء صائبه اعنی که‌سرعت انتقالی بود ازمعلوم بمجهول وهر طبیب که شرف نفس انسان نشناسد رقیق‌الخلق نبود وتا منطق نداند حکیم‌النفس نبود وتامؤید نبود بتأیید الهی جیدالحدس نبود و هر که جیدالحدس نبود بمعرفت علت نرسد زیرا که‌دلیل از نبض میباید گرفت و نبض حرکت انقباض وانبساط است وسکونی که میان این دوحرکت افتد ومیان اطبا خلاف است گروهی گفته‌اند که‌حرکت انقباض‌را بحس نشاید اندر یافتن اما افضل المتأخرین حجة‌الحق‌الحسین بن‌عبدالله بن‌سینا در کتاب قانون‌میگوید حرکت انقباض‌را درتوان یافتن بدشواری اندر تنهای کم گوشت و آنکه نبض ده جنس است وهر یکی ازو متنوع شود بسه نوع دوطرفین او و یکی اعتدال او تا تأیید الهی باستصواب او همراه نبودفکرت مصیب نتواند بود و تفسره را نیز همچنان الوان ورسوب او نگاه داشتن و از هرلونی بر حالتی دلیل گرفتن نه‌کاری خرد است این همه دلائل بتأیید الهی وهدایت پادشاهی مفتقرند و این معنی‌است که‌ما اورا بعبارات حدس یاد کرده‌ایم وتا طبیب منطق نداندو جنس ونوع نشناسد درمیان‌فصل وخاصه وعرض فرق نتواند کرد وعلت نشناسد وچون علت نشناسد درعلاج مصیب نتواند بود وما اینجا مثلی بزنیم تامعلوم شود که چنین است که‌همی گوئیم مرض جنس آمد وتب وصداع وزکام وسرسام وحصبه ویرقان نوع وهریکی بفصلی از یکدیگر جدا شوند وازین هر یکی باز جنس شوند مثلا تب جنس است وحمی یوم وغب وشطرالغب وربع انواع وهر یکی بفصلی ذاتی ازیکدیگر جداشوند چنانکه حمی یوم جداشود ازدیگر تبهابدانکه دراز ترین مدت اویك‌شبانروز بود و درو تکسر و گرانی وکاهلی ودرد نباشد وتب مطبقه جدا شود از دیگر تبها بدانکه‌چون‌بگیرد تا چند روز باز نشود و تب‌غب‌جدا شود از دیگر تبها بدانکه روزی بیاید و دیگر روز نیاید و تب شطرالغب جداشود از دیگر تبها بدانکه یکروز سخت تر آیدودرنگش کمتر باشد و یکروز آهسته‌تر آید و درنگش درازتر بود و تب ربع جدا شود از دیگر تبها بدانکه روزی بیاید ودیگر روز نیاید وسوم نیاید وچهارم بیاید واین هر یکی باز جنس شوند و ایشانرا انواع پدید آید چون طبیب منطق داند و حاذق باشد وبداند که کدام تب است ومادت آن تب چیست مرکب است یامفرد

زود بمعالجت مشغول شود واگردر شناختن علت درماند بخدای عزوجل باز گردد و ازو استعانت خواهد واگر در علاج فروماند هم بخدای باز گردد وازو مدد خواهد که بازگشت همه بدوست .

حکایت

در سنهٔ اثنتی عشرة وخمسمایة (۵۱۲) در بازار عطاران نشابور بر دکان محمد منجم طبیب ازخواجه امام ابوبکر دقاق شنیدم که‌او گفت درسنهٔ اثنتین وخمسمایة یکی از مشاهیر نشابور را قولنج بگرفت و مرابخواندوبدیدمو بمعالجت مشغول شدم وآنچه درین باب فراز آمد بجای آوردم البته شفا روی ننمود وسه روز برآن برآمد نماز شام باز گشتم ناامید برآنکه نیم‌شب بیمار در گذرد درین رنج بخفتم صبحدم بیدار گشتم وشك نکردم که‌در گذشته‌بود بیام‌برشدم و روی بدان جانب آوردم ونیوشه کردم هیچ آوازی نشنیدم که بر گذشتن‌او دلیل‌بودی سورهٔ فاتحه بخواندم و از آن جانب بدمیدم و گفتم الهی و سیدی و مولای تو گفته‌ٔدر کلام مبرم و کتاب‌محکم «**وننزل من القرآن ماهو شفاء ورحمة للمؤمنین** وتحسر همی خوردم که جوان بودو منعم‌ومتنعم و کام انجامی‌تمام داشت پس وضو ساختم و بمصلی شدم و سنت بگزاردم یکی در سرای بزدنگاه کردم کس او بود بشارت داد که بگشای گفتم چه شد گفت این ساعت راحت یافت دانستم که از برکات فاتحة الکتاب بوده است و این شربت از داروخانهٔ ربانی رفته است و این‌مرا تجربه شد و بسیار جایها این شربت در دادم همه موافق افتاد و شفا بحاصل آمد پس طبیب باید که نیکو اعتقادبود و امرونهی شرع را معظم دارد ، و از علم‌طب باید که فصول بقراط و مسائل‌حنین اسحق و مرشد محمد زکریاء رازی وشرح نیلی که این مجملات را کرده‌است‌بدست آرد و مطالعت همی کند بعد ازآنکه براستادی مشفق خوانده باشد واز کتب وسط ذخیرهٔ ثابت قره یا منصوری محمد زکریاء رازی یا هدایهٔ‌ابوبکر اجوینی یا کفایهٔ احمد فرج یا اغراض سید اسماعیل جرجانی باستقصاء تمام براستادی مشفق خواند پس از کتب بسائط یکی بدست آرد چون ستة عشر جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل الصناعة یا صد باب بوسهل مسیحی یاقانون‌بوعلی سینا یا ذخیرهٔ خوارزمشاهی و بوقت فراغت مطالعه همی کند و اگر خواهد که ازین همه مستغنی باشد بقانون کفایت کند سید کونین و پیشوای ثقلین

می‌فرماید کل‌الصید فی جوف‌الفرا همهٔ‌شکارها درشکم گورخراست این‌همه که گفتم‌درقانون یافته شود بابسیاری از زوائد وهر کرا مجلد اول‌از قانون‌معلوم باشد از اصول‌علم طب و کلیات او هیچ برو پوشیده نماند زیرا که اگر بقراط و جالینوس زنده شوندروا بود که پیش این کتاب سجده کنند وعجبی شنیدم که یکی درین کتاب بر بوعلی اعتراض کرد و از آن معترضات کتابی ساخت و اصلاح قانون نام کرد گوئی در هر دو مینگرم که مصنف چه معتوه مردی باشد و مصنف چه‌مکروه کتابی چرا کسی را بر بزرگی اعتراض باید کرد که تصنیفی از آن او بدست گیرد مسألهٔ نخستین بروم‌شکل باشدچهار هزارسال بود تا حکماء اوائل جانها گداختند و روانها درباختند تا علم حکمت را بجای فرود آرندنتوانستند تابعد ازین‌مدت حکیم مطلق‌وفیلسوف اعظم‌ارسطاطالیس این نقد را بقسطاس منطق بسخت و بمحك حدود نقد کرد و بمکیال قیاس بپیمود تا شك‌و ریب‌ازوبرخاست و منقح و محقق گشت و بعد ازو درین هزارو پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او نرسید و بر جادهٔ سیاقت او نگذشت الافضل‌المتاخرین حکیم المشرق حجةالحق علی الخلق ابوعلی‌الحسین‌بن‌عبدالله بن سینا و هر که برین دوبزرگ اعتراض کرد خویشتن را اززمرهٔ اهل خرد بیرون آورد و در سلك اهل جنون ترتیب داد و در جمع اهل عته جلوه کرد ایزد تبارك و تعالی مارا ازین هفوات و شهوات نگاه‌داراد بمنه و لطفه ، پس اگر طبیبی مجلد اول از قانون بدانسته باشدو سن او باربعین کشد اهل‌اعتماد بودو اگرچه این درجه حاصل دارد باید که ازین کتب صغار که استادان مجرب تصنیف کرده‌اند یکی پیوسته با خویشتن دارد چون تحفةالملوك محمدبن‌زکریا و کفایهٔ ابن مندویهٔ اصفهانی و تدارك انواع الخطاء فی‌التدبیر الطبی ابوعلی و خفی علائی ویادگار سید اسماعیل جرجانی زیرا که برحافظه اعتمادی‌نیست که در آخر مؤخر دماغ باشد که دیرتر در عمل آید این مکتوب اورا معین باشد ، پس هرپادشاه که طبیب اختیار کند این شرائط که برشمردیم باید که اندر یافته باشد که نه بس سهل کاریست جان وعمر خویش‌بدست هرجاهل‌دادن وتدبیر خان خود در کنارهر غافل نهادن ،

حکایت

بختیشوع یکی از نصارای بغداد بود طبیبی حاذق و مشفقی صادق بود

ومرتب بخدمت مأمون مگر ازبنی هاشم از اقرباء مأمون یکی را اسهال افتاد مامون را بدان قریب دلبستگی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا معالجت او بکند او بر پای خاست و جان برمیان بست از جهت مأمون وبانواع معالجت کرد هیچ سود نداشت وازنوادر معالجت آنچه یادداشت بکرد البته فایدت نکرد و کار ازدست بشد و از مأمون خجل میبود و مأمون بجای آورد که بختیشوع خجل میماند گفت یابختیشوع خجل مباش توجهد خویش وبندگی خویش بجای آوردی مگر خدای عزوجل نمیخواهد بقضا رضا ده که ما دادیم بختیشوع چون مأمون را مأیوس دید گفت: یك معالجت دیگر مانده است باقبال امیرالمؤمنین بکنم اگر چه مخاطره است اما باشد که باریتعالی راست آرد و بیمار هرروز پنجاه شصت بار مینشست پس مسهل بساخت و به بیمارداد آن روز که مسهل خورد زیادت شد دیگر روز باز ایستاد اطبا ازو سؤال کردند که این چه مخاطره بود که تو کردی جواب داد که مادت این اسهال از دماغ بود و تا از دماغ فرود نیامدی این اسهال منقطع نگشتی و من ترسیدم که اگر مسهل دهم نباید که قوت باسهال وفا نکند چون دل بر گرفتند گفتم آخر در مسهل امید است و در نادادن هیچ امید نه بدادم و توکل بر خدای کردم که او تواناست و باریتعالی توفیق داد ونیکو شد وقیاس درست آمد زیرا که درمسهل نادادن مرگ متوقع بود و درمسهل دادن مرگ و زندگانی هر دو متوقع بود مسهل دادن اولیتر دیدم ،

حکایت

شیخ رئیس حجة الحق ابوعلی سینا حکایت کرد اندر کتاب مبدء و معاد در آخر فصل امکان وجود امور نادرة عن هذه النفس همی گوید که بمن رسید و بشنودم که حاضر شد طبیبی بمجلس یکی ازملوك سامان و قبول اودر آنجا بدرجهٔ رسید که در حرم شدی و نبض محرمات و مخدرات بگرفتی روزی با ملك در حرم نشسته بود بجائی که ممکن نبود که هیچ نرینه آنجا توانستی رسید ملك خوردنی خواست کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکی خوانسالار بود خوان ازسربر گرفت ودوتا شد وبرزمین نهاد خواست که راست شود نتوانست شد همچنان بماند بسبب ریحی غلیظ که در مفاصل او حادث شد ملك روی بطبیب کرد که در حال او را معالجت باید کرد بهروجه که باشد و اینجا تدبیر طبیعی را هیچ وجهی نبود و مجالی نداشت بسبب دوری ادویه روی بتدبیر نفسانی کرد

و بفرمود تا مقنعه ازسروی فرو کشیدند وموی او برهنه کردند تا شرم دارد و حرکتی کند و او را آن حالت مستکره آید که مجامع سرورروی او برهنه باشد تغیر نگرفت دست بشنیع تر ازآن بردو بفرمود تا شلوارش فرو کشیدند شرم داشت و حرارتی در باطن او حادث شدچنانکه آن ریح غلیظ راتحلیل کرد و او راست ایستاد و مستقیم و سلیم باز گشت ، اگر طبیب حکیم و قادرنبودی او را این استنباط نبودی و ازین معالجت عاجز آمدی وچون عاجز شدی از چشم پادشاه بیفتادی پس معرفت اشیاء طبیعی و تصور موجودات طبیعی ازین باب است و هواعلم ،

حکایت

هم از ملوك آل سامان امیر منصوربن نوح بن‌نصر را عارضهٔ افتاد که مزمن گشت وبرجای بماند و اطبا در آن معالجت عاجز ماندند امیر منصور کس فرستاد و محمدبن ز کریاء رازی را بخواند بدین معالجت او بیامد تا بآموی و چون بکنار جیحون رسیدو جیحون بدید گفت من در کشتی ننشینم قال الله تعالی **و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة** خدای‌تعالی میگوید که‌خویشتن را بدست خویشتن درتهلکه میندازید و نیز همانا که ازحکمت‌نباشد باختیار درچنین مهلکه نشستن وتا کس امیر ببخارا رفتو باز آمد او کتاب منصوری تصنیف کردو بدست آنکس بفرستاد و گفت من این کتابم و ازین کتاب مقصود تو بحاصل است بمن حاجتی نیست چون کتاب بامیررسیدرنجور شد پس هزار دینار بفرستاد و اسب خاص و ساخت و گفت همه رفقی بکنید اگر سود ندارد دست و پای او ببندیدودر کشتی نشانیدوبگذرانید چنان کردند وخواهش باودرنگرفت‌دست وپای او ببستندودر کشتی نشاندندوبگذرانیدند وآنکه دست‌و پای او باز کردندوجنیبت با ساخت در پیش کشیدندو او خوش‌طبع پای در اسب گردانید و روی ببخارا نهاد سؤال کردند که ما ترسیدیم که چون ازآب بگذریم و ترا بگشائیم با ما خصومت کنی نکردی و تراضجرو دلتنگ‌ندیدیم گفت من دانم که در سال‌بیست هزار کس از جیحون بگذرندو غرق نشوند و من هم نشوم ولیکن ممکن است که شوم و چون غرق شوم تا دامن قیامت گویند ابلـه مـردی بود محمد ز کریا که باختیار در کشتی نشست تا غرق‌شد و ازجملهٔ ملومان باشم نه‌از جملهٔ معذوران‌چون ببخارارسیدبنزد امیردرآمدو یکدیگر را بدیدند و معالجت آغاز کرد و مجهودبذل کرد هیچ راحتی پدید نیامد روزی پیش امیر درآمدو گفت‌فردامعالجتی‌دیگرخواهم کردن‌امادرین‌معالجت‌فلان‌اسب‌وفلان‌استر‌خرج‌میشود

واین دومرکب معروف‌بودند در دوندگی چنانکه شبی چهل فرسنگ برفتندی
پس دیگر روز امیررا بگرمابهٔ جوی مولیان برد بیرون ازسرای وآن اسب و
استر راساخته وتنگ کشیده بردر گرمابه بداشتند ورکابداری غلام خویش را
بفرمود وازخدم وحشم هیچکس را بگرمابه فرونگذاشت پس‌ملك رادر گرمابهٔ
میانگین بنشاند وآب فاتر برو همی‌ریخت وشربتی که کرده بود چاشنی کرد و
بدوداد تابخورد وچندانی بداشت که‌اخلاط را در مفاصل نضجی پدید آمد پس
برفت وجامه درپوشیدوبیامدو دربرابر امیر بایستاد وسقطی چند بگفت که ای
کذا وکذا توبفرمودی تامرا ببستند ودر کشتی افکندند و در خون من شدند
اگر بمکافات آن جانت نبرم نه پسر زکریاام امیر بغایت در خشم شد و از جای
خویش درآمد تابسر زانو محمد زکریا کاردی بر کشید و تشدید زیادت کرد
امیر یکی ازخشم ویکی ازبیم تمام برخاست ومحمد زکریا چون امیررا بر پای
دید بر گشت واز گرمابه بیرون آمداو وغلام هردو پای باسب واستر گردانیدند
ورروی‌به‌آموی نهادند نماز دیگر از آب بگذشت وتامرو هیچ جای نایستادچون
بمرو فرود آمد نامهٔ نوشت بخدمت امیر که‌زندگانی پادشاه درازباد در صحت
بدن ونفاذ امر خادم علاج آغاز کرد وآنچه ممکن بود بجای آورد حرارت
غریزی باضعفی تمام‌بود وبعلاج طبیعی دراز کشیدی دست ازآن بداشتم وبعلاج
نفسانی آمدم وبگرمابه بردم وشربتی بدادم و رها کردم تا اخلاط نضجی تمام
یافت پس‌پادشاه‌را بخشم آوردم تاحرارت غریزی‌را مدد حادث‌شد وقوت گرفت
وآن اخلاط نضج پذیرفته را تحلیل کرد وبعد ازین صواب نیست که‌میان من‌و
پادشاه جمعیتی باشد ، اما چون امیر برپای خاست و محمد زکریا بیرون شد و
برنشست حالی اورا غشی آورد چون بهوش باز آمد بیرون آمد و خدمتگاران
را آواز داد و گفت طبیب کجاشد گفتند از گرمابه بیرون آمد وپای در اسب
گردانید وغلامش پای دراستر وبرفت امیر دانست که‌مقصود چه بوده است پس
بپای خویش از گرمابه بیرون آمد خبر درشهر افتاد وامیر بارداد وخدم و حشم
ورعیت جمله شادیها کردند وصدقها دادند وقربانها کردند وجشنها پیوستند و
طبیب‌را هرچند بجستند نیافتند هفتم روز غلام محمد زکریا دررسید برآن استر
نشسته واسب راجنیبت کرده ونامه عرض کرد امیر نامه برخواند وعجب داشت
و اورامعذور خواند وتشریف فرمود ازاسب وساخت وجبه و دستار و سلاح و

غلام و کنیزك وبفرمود تابری از املاک مأمون هر سال دو هزار دینار زر و دویست خروار غله بنام وی برانند و این تشریف وادرار نامه بدست معروفی بمرو فرستاد وامیر صحت کلی یافت ومحمد زکریا بامقصود بخانه رسید.

حکایت

ابوالعباس مأمون خوارزمشاه وزیری داشت‌نام او ابوالحسین احمد بن محمدالسهیلی مردی‌حکیم طبع و کریم نفس وفاضل وخوارزمشاه همچنین‌حکیم طبع وفاضل دوست بود و بسبب ایشان چندین حکیم و فاضل بر آن درگاه جمع شده‌بودندچون ابوعلی‌سینا وابوسهل مسیحی وابوالخیر خمار وابوریحان‌بیرونی وابونصر عراق اما ابونصر عراق برادر زادهٔ خوارزمشاه بود ودرعلم ریاضی و انواع آن ثانی بطلمیوس بود وابوالخیر خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس بود وابوریحان درنجوم بجای ابومعشر واحمدبن عبدالجلیل بود وابوعلی‌سینا وابوسهل مسیحی خلف ارسطاطالیس بودند درعلم حکمت که‌شامل است همهٔ علوم را این طایفه درآن خدمت از دنیاوی بی‌نیازی‌داشتند وبایکدیگر انسی در محاورت و عیشی درمکاتبت‌میکردندروز گار برنپسندید و فلک‌رو انداشت آن عیش‌برایشان منغص شدوآن‌روز گار بر ایشان‌بزیان‌آمد از نزدیک سلطان یمین الدولة محمود معروفی رسید با نامهٔ مضمون نامه آنکه شنیدم که در مجلس خوارزمشاه چند کس‌اند ازاهل فضل که عدیم‌النظیرند چون فلان و فلان باید که ایشان را بمجلس مافرستی تاایشان شرف مجلس ماحاصل کنند وما بعلوم‌و کفایات ایشان مستظهر شویم وآن‌منت ازخوارزمشاه داریم ورسول وی خواجه حسین‌بن علی میکال بود که‌یکی ازافاضل و اماثل عصر واعجوبهٔ بود از رجال زمانه وکار محمود دراوج دولت ملک اورونقی داشت ودولت او علوی وملوك زمانه اورا مراعات همی کردند وشب ازو باندیشه همی خفتند خوارزمشاه خواجه حسین میکال رابجای نیک فرود آورد وعلفهٔ شگرف فرمود وپیش از آنکه اورا بار داد حکمارا بخواند واین نامه برایشان عرضه کرد و گفت محمود قوی دست‌است ولشکربسیاردارد وخراسان وهندوستان ضبط کرده‌است‌وطمع‌درعراق بسته من‌نتوانم که‌مثال اورا امتثال ننمایم و فرمان اورا بنفاذ نپیوندم شما درین چه گوئید ابوعلی وابوسهل گفتند مانرویم اما ابونصر وابوالخیر وابوریحان رغبت نمودند که‌اخبار صلات وهبات سلطان همی‌شنیدند پس خوارزمشاه گفت

شما دوتن را که‌رغبت‌نیست پیش از آنکه من‌این مردرا باردهم‌شما سرخویش گیرید پس خواجه اسباب ابوعلی وابوسهل بساخت و دلیلی همراه ایشان کرد وازراه گرگان روی بگرگان نهادند روزدیگر خوارزمشاه حسین‌علی میکال رابار داد ونیکوئیها پیوست و گفت نامه خواندم وبرمضمون نامه وفرمان پادشاه وقوف افتاد ابوعلی وابوسهل برفته‌اند لیکن ابونصر وابوریحان وابوالخیربسیج میکنند که‌پیش خدمت آیند وباندك روزگار برگ ایشان بساخت وبا خواجه حسین میکال فرستاد وببلخ بخدمت سلطان یمین‌الدولة محمود آمدند وبحضرت او پیوستند وسلطان‌را مقصود از ایشان ابوعلی بوده‌بود وابونصر عراق‌نقاش بودبفرمود تاصورت ابوعلی برکاغذ نگاشت ونقاشان‌را بخواند تابرآن مثال‌چهل صورت نگاشتند و بامناشیر باطراف فرستادند واز اصحاب اطراف درخواست که‌مردی است بدین صورت واورا ابوعلی سینا گویند طلب کنند واو را بمن فرستند ، اما چون ابو علی و ابوسهل با کس ابوالحسین السهیلی‌از (نزد) خوارزمشاه برفتند چنان کردند که‌بامداد راپانزده فرسنگ رفته بودند بامداد بسر چاهساری فرود آمدند پس‌ابوعلی تقویم برگرفت وبنگریست تا بچه طالع بیرون آمده‌است چون بنگریدروی بابوسهل کرد و گفت بدین طالع که‌مابیرون آمده‌ایم راه‌گم کنیم وشدت بسیار بینیم بوسهل گفت رضینا بقضاءالله من خود همی‌دانم که‌ازین سفر جان نبرم که‌تسییر من‌درین دو روز بعیوق میرسد و او قاطع است مرا امیدی نمانده است وبعد ازین میان‌ما ملاقات نفوس خواهد بود پس براندند ابوعلی حکایت کرد که‌روز چهارم‌بادی برخاست و گرد برانگیخت وجهان تاریك شد وایشان راه‌گم کردند وباد طریق‌را محو کرد و چون باد بیارامید دلیل از ایشان گمراه‌تر شده‌بود در آن گرمای بیابان خوارزم ازبی آبی وتشنگی بوسهل مسیحی بعالم بقا انتقال کرد و دلیل وابوعلی با هزار شدت به باورد افتادند دلیل باز گشت وابوعلی بطوس رفت و بنشابور رسید خلقی‌را دید که ابوعلی‌را میطلبیدند متفکر بگوشهٔ فرود آمد و روزی چند آنجا ببود و از آنجا روی بگرگان نهاد که‌قابوس پادشاه گرگان بود ومردی بزرگ وفاضل دوست وحکیم طبع‌بود ابوعلی دانست که اورا آنجا آفتی نرسد چون بگرگان رسید بکاروانسرای فرود آمد مگر درهمسایگی اویکی بیمارشد معالجت کرد به‌شد بیماری دیگررا نیز معالجت کرد به‌شد بامداد قاروره آوردن گرفتند و

ابوعلی همی نگریست ودخاش پدید آمد وروز بروز می‌افزود روزگاری چنین میگذاشت مگر یکی از اقرباء قابوس وشمگیررا که پادشاه گرگان بود عارضهٔ پدید آمد واطبا بمعالجت او برخاستند وجهد کردند وجدی تمام نمودند علت بشفا نپیوست وقابوس را عظیم در آن دلبستگی بود تا یکی از خدم قابوس را گفت که در فلان تیم جوانی آمده است عظیم طبیب وبغایت مبارک دست وچند کس بردست او شفا یافت قابوس فرمود که اورا طلب کنید وبسر بیمار برید تامعالجت کند که دست ازدست مبارک تر بود پس ابوعلی را طلب کردند وبسر بیمار بردند جوانی دید بغایت خوبروی ومتناسب اعضا خطاثر کرده وزار افتاده پس بنشست و نبض او بگرفت وتفسره بخواست وبدید پس گفت مرا مردی می‌باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد بیاوردند و گفتند اینك ابو علی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت بر گوی ومحلتهای گرگان را نام برده آنکس آغاز کرد و نام محلتها گفتن گرفت تارسید بمحلتی که نبض بیمار در آن حالت حرکتی غریب کرد پس ابو علی گفت ازین محلت کویها برده آنکس برداد تا رسید بنام کوئی که آن حرکت غریب معاودت کرد پس ابوعلی گفت کسی می‌باید که درین کوی همه سرایها را بداند بیاوردند و سرایها را بردادن گرفت تا رسید بدان سرائی که این حرکت باز آمد ابوعلی گفت اکنون کسی میباید که نامهای اهل سرای بتمام داند وبردهد بیاوردند بردادن گرفت تا آمد بنامی که همان حرکت حادث شد آنکه ابوعلی گفت تمام شد پس روی بمعتمدان قابوس کرد و گفت این جوان درفلان محلت ودر فلان کوی ودرفلان سرای بردختری فلان وفلان نام عاشق است و داروی او وصال آن دختر است و معالجت او دیدار او باشد پس بیمار گوش داشته بود وهرچه خواجه ابوعلی میگفت می‌شنید ازشرم سردرجامهٔ خواب کشید چون استطلاع کردند همچنان بود که خواجه ابوعلی گفته بود پس این حال را پیش قابوس رفع کردند قابوس را عظیم عجب آمد و گفت او رابمن آرید خواجه ابوعلی راپیش قابوس بردند و قابوس صورت ابوعلی داشت که سلطان یمین الدولة فرستاده بود چون پیش قابوس آمد گفت انت ابوعلی گفت نعم یا[ایها ال]ملك [ال]معظم قابوس از تخت فرود آمد وچند گام ابوعلی رااستقبال کرد ودر کنارش گرفت و با او بریکی نهالی پیش تخت بنشست و بزرگیها پیوست ونیکو پرسید و گفت اجل افضل وفیلسوف اکمل کیفیت این

معالجه البته باز گویدابوعلی گفت چون نبض وتفسره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق است و از کتمان سرحال بدینجا رسیده است اگر از وی سؤال کنم راست نگوید پس دست برنبض اونهادم نام محلات بگفتند چون بمحلت معشوق رسید عشق اورا بجنبانید حرکت بدل شد دانستم که در آن محلت است بگفتم تا نام کویها بگفتند چون نام کوی معشوق خویش شنید همان معنی حادث شد نام کوی نیز بدانستم بفرمودم تا سرایها رانام بردند چون بنام سرای معشوق رسید همان حالت ظاهرشد سرای نیز بدانستم بگفتم تانام همهٔ اهل سرای بردند چون نام معشوق خود بشنید بغایت متغیرشد معشوق را نیز بدانستم پس بدو گفتم واو منکر نتوانست شدن مقر آمد قابوس ازین معالجت شگفتی بسیار نمود و متعجب بماند والحق جای تعجب بود پس گفت یا اجل افضل اکمل عاشق و معشوق هردو خواهرزادگان منند وخاله زادگان یکدیگر اختیاری بکن تاعقد ایشان بکنیم پس خواجه ابوعلی اختیاری پسندیده بکرد و آن عقد بکردند و عاشق ومعشوق را بهم پیوستند وآن جوان پادشاه زادهٔ خوب صورت از چنان رنجی که بمرگ نزدیك بود برست بعداز آن قابوس خواجه ابوعلی را هر چه نیکوتر بداشت واز آنجا بری شد وبوزارت شهنشاه علاءالدوله افتادو آن خود معروف است اندر تاریخ ایام خواجه ابوعلی سینا

حکایت

صاحب کامل الصناعة طبیب عضدالدولة بود بپارس بشهر شیراز و در آن شهر حمالی بود که چهارصد من وپانصد من بار برپشت گرفتی وهر پنج شش ماه آن حمال رادردسر گرفتی وبی قرارشدی وده پانزده شبانروز همچنان بماندی یکبار اورا آن دردسر گرفته بود و هفت هشت روز برآمده وچندبار نیت کرده بود که خویشتن را بکشد آخر اتفاق چنان افتاد که آن طبیب بزرگ روزی بدرخانهٔ آن حمال بگذشت برادران حمال پیش او دویدند و خدمت کردند و اورا بخدای عزوجل سوگند دادند و احوال برادر ودرد سراو بطبیب بگفتند طبیب گفت اورا بمن نمائید پس آن حمال را پیش او بردند چون بدیدش مردی شگرف وقوی هیکل وجفتی کفش در پای کرده که هر پای منی و نیم بود بسنگ پس نبض اوبدید وتفسره بخواست گفت اورا بامن بصحرا آرید چنان کردند چون بصحرا شدند طبیب غلام خویش را گفت دستار حمال از

سرش فرو گیر ودر گردن‌او کن وبسیار بتاب پس‌غلام دیگررا گفت کفش او
ازپای بیرون کن وتائی بیست برسرش زن غلام چنان کرد فرزندان اوبفریاد
آمدند اماطبیب محتشم ومحترم بود هیچ نمی‌توانستند کرد پس غلام را گفت
که‌آن دستار که‌در گردن اوتافتهٔ بگیر وبراسب من‌نشین واورا باخود کشان
همی‌دوان غلام همچنان کردواورا در آن صحرا بسیار بدوانید چنانکه خون از
بینی‌او بگشاد وگفت اکنون رهاکن بگذاشت وآن خون همی‌رفت گنده‌تراز
مردار آن مرد در میان همین رعاف درخواب شد و درمسنگی سیصد خون از
بینی اوبرفت وبازایستاد پس اورا بر گرفتند وبخانه آوردند از خواب درنیامد
وشبانروزی‌خفته بماندوآن دردسر او برفت وبمعالجه محتاج نیفتاد و معاودت
نکرد وعضدالدوله اورا از کیفیت آن معالجت‌پرسید گفت ای‌پادشاه آن خون
نه‌مادتی‌بود دردماغ که‌بیارهٔ فیقرا فرودآمدی وجه‌معالجتش جزاین نبود که کردم

حکایت

مالیخولیا علتی است که اطبا در معالجت او فرومانند اگر چه‌امراض
سوداوی همه مزمن است لیکن مالیخولیا خاصیتی دارد بدیر زائل شدن و
ابوالحسن‌بن یحیی اندر کتاب معالجت بقراطی که اندر طب کس چنان کتابی
نکرده است برشمرد از ایمه و حکما و فضلا و فلاسفه که چند از ایشان بدان
علت معلول گشته اند اما حکایت کرد مرا استاد من الشیخ الامام ابو جعفر
بن محمد ابی‌سعد المعروف بصرخ (؟) از الشیخ الامام محمدبن عقیل القزوینی‌از
امیر فخرالدوله با کالنجار البویی که‌یکی را ازاعزهٔ آل‌بویه مالیخولیا پدیدآمد
و اورا درین علت چنان صورت بست که او گاوی شده است همه روز بانگ
همی کرد واین وآنرا همی گفت که‌مرا بکشید که‌از گوشت من هریسه نیکو
آید تاکار بدرجهٔ بکشید که‌نیز هیچ نخورد وروزها برآمد ونهار کرد واطبادر
معالجت او عاجز آمدند و خواجه ابوعلی اندرین حالت وزیر بود و شاهنشاه
علاءالدوله محمدبن دشمنزیار بروی اقبالی داشت وجملهٔ ملك دردست او نهاده
بود و کلی شغل برأی وتدبیراو باز گذاشته والحق‌بعد اسکندر که ارسطاطالیس
وزیراو بود هیچ پادشاه چون ابوعلی وزیر نداشته بود ودرین حال که خواجه
ابوعلی وزیر بود هرروز پیش از صبحدم برخاستی و از کتاب شفا دو کاغذ

تصنیف کردی چون صبح صادق بدمیدی شاگردان‌را باردادی چون کیا رئیس بهمنیار وابومنصور بن زیلة وعبدالواحد جوزجانی وسلیمان دمشقی ومن که باکالنجارم تابوقت اسفارسبقها بخواندیمی ودر پی او نماز کردیمی و تا بیرون آمدمانی‌هزارسوارازمشاهیر و معارف وارباب حوائج واصحاب عرائض بر در سرای او گرد آمده بودی وخواجه برنشستی وآن جماعت درخدمت او برفتندی چون‌بدیوان رسیدی سوار دوهزار شده بودی پس بدیوان تانماز پیشین‌بماندی وچون باز گشتی بخوان آمدی جماعتی بااو نان بخوردندی پس بقیلوله مشغول شدی وچون برخاستی نماز بکردی وپیش شاهنشاه شدی وتا نماز دیگر پیش‌او مفاوضه ومحاوره بودی میان ایشان درمهمات ملك دوتن بودند که‌هرگز ثالثی نبودی و مقصود ازین حکایت آنست که خواجه‌را هیچ فراغت‌نبودی پس‌چون اطبا از معالجت آن جوان عاجز آمدند پیش شاهنشاه ملك معظم علاءالدوله آن‌حال بگفتند و اورا شفیع برانگیختند که‌خواجه رابگوید تاآن جوان‌راعلاج کند علاءالدوله اشارت کرد وخواجه قبول کرد پس گفت آن جوان‌را بشارت دهید که‌قصاب همی‌آید تاترا بکشد وبا آن جوان گفتند او شادی همی کرد پس خواجه برنشست همچنان باکوکبه بردر سرای بیمار آمد وباتنی دو دررفت و کاردی بدست گرفته گفت این گاو کجاست تااو را بکشم آن جوان همچو گاو بانگی کرد یعنی اینجاست خواجه گفت بمیان سرای آریدش ودست وپای او ببندید و فرو افکنید بیمارچون آن‌شنید بدوید و بمیان سرای‌آمد وبرپهلوی راست خفت وپای اوسخت ببستند پس خواجه ابوعلی بیامد وکارد برکاردمالید و فرونشست و دست بر پهلوی او نهاد چنانکه عادت‌قصابان بود پس گفت وه این چه گاو لاغری است این را نشاید کشتن علف دهیدش تا فربه شود و بر خاست و بیرون آمد و مردم را گفت که دست و پای او بگشائید و خوردنی آنچه فرمایم پیش او برید و اورا گوئید بخور تا زود فربه شوی چنان کردند که خواجه گفت خوردنی پیش او بردند و او همی خورد و بعد از آن هرچه از اشربه و ادویه خواجه فرمودی بدو دادندی و گفتند که نیك بخور که این گاو را نیك‌فربه کند او بشنودی و بخوردی برآن امید که فربه شود تااورا بکشند پس اطبا دست بمعالجت او برگشادند چنانکه خواجه ابوعلی می‌فرمود یك ماه را بصلاح آمد و صحت یافت وهمه اهل خرددانند که این چنین معالجت نتوان

کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام وحدسی راست .

حکایت

در عهدملکشاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی‌بودبهرات واورا ادیب اسماعیل گفتندی مردی سخت بزرگ و فاضل وکامل اما اسباب او و معاش اواز دخل طبیبی بودی و اورا ازین جنس‌معالجات نادره بسیار است مگروقتی ببازار کشتاران برمی گذشت قصابی گوسفندی را سلخ می کرد و گاهگاه دست در شکم گوسفند کردی وپیه گرم بیرون کردی وهمیخورد خواجه اسماعیل چون آن‌حالت بدید در برابر اوبقالی را گفت که اگر وقتی این‌قصاب بمردپیش از آنکه اورا بگور کنند مرا خبر کن بقال گفت سپاس دارم چون این حدیث را ماهی‌پنج شش برآمد یکی‌روز بامدادی خبر افتاد که دوش فلان قصاب‌بمردبمفاجا بی‌هیچ‌علت وبیماری که کشید واین بقال بتعزیت شد خلقی‌دید جامه دریده و جماعتی در حسرت او همی سوختند که جوان بود و فرزندان خرد داشت پس آن بقال را سخن خواجه اسماعیل‌یاد آمد بدویدووی‌را خبر کرد خواجه اسماعیل گفت دیر مردپس عصایی گرفت وبدان سرای شد وچادر ازروی مرده برداشت و [نبض او در دست بگرفت ویکی را فرمود تا عصا برپشت پای او همی زد پس از ساعتی ویرا گفت بسنده است] پس علاج سکتـه آغـاز کرد روز سوم مرده برخاست واگر چه مفلوج شد سالها بزیست پس‌ازآن مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از پیش دیده بود که اورا سکته خواهدبود .

حکایت

شیخ الاسلام عبدالله انصاری قدس‌الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بارها قصد او کرد و کتب او بسوخت و این تعصبی بود دینی که هرویان‌درو اعتقاد کرده بودند که او مرده زنده میکند و آن اعتقاد عوام را زیان میداشت مگر شیخ بیمار شد ودر میان مرض فواق پدید آمد وهرچند اطباعلاج کردند سود نداشت ناامید شدند آخر بعد از ناامیدی قارورهٔ شیخ بدوفرستادند و ازو علاج خواستند برنام غیری خواجه اسماعیل چون قاروره نگرید گفت این‌آب فلان است و فواقش پدید آمده استو در آن‌عاجز شده‌اند و او را بگوئید تا یك استار پوست مغزپسته با یك استارشکر عسکری بکوبند و او را دهند تا باز رهد وبگوئید که علم بباید آموخت و کتاب نباید سوخت پس ازین دو

چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد و حالی فواق بنشست وبیمار برآسود ،

حکایت

یکی را از مشاهیر شهر اسکندریه بعهد جالینوس سر دست درد گرفت وبی قرار شد و هیچ نیارامید جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد که بر سر کتف او نهند همچنان کردند که جالینوس فرموده بود در حال درد بنشست و بیمار تندرست گشت و اطبا عجب بماندند پس از جالینوس پرسیدند که این چه معالجت بود که کردی گفت آن عصب که برسردست دردمیکرد مخرج او از سر کتف است من اصل را معالجت کردم فرع به شد ،

حکایت

فضل بن یحیی برمکی را برسینه قدری برص پدید آمدعظیم رنجور شد و گرمابه رفتن بشب انداخت تا کسی برآن مطلع نشود پس ندیمان را جمع کرد و گفت امروز درعراق و خراسان وشام وپارس کدام طبیب را حاذق ترمی دانند و بدین معنی که مشهورتر است گفتندجاثلیق پارس بشیراز کس فرستاد وحکیم جاثلیق را از پارس ببغداد آورد و با او بسر بنشست و بر سبیل امتحان گفت مرا در پای فتوری میباشد تدبیر معالجت همی باید کرد [حکیم جاثلیق گفت] از کل لبنیات و ترشیها پرهیز باید کردن و غذانخود آب باید خوردن بگوشت ما کیان یك ساله و حلوا زردهٔ مرغ را بانگبین باید کردن و از آن خوردن چون ترتیب این غذا تمام نظام پذیرد من تدبیر ادویه بکنم فضل گفت چنین کنم پس فضل برعادت آن شب از همه چیزها بخورد و زیربای معقد ساخته بودند همه بکارداشت و از کوامخ و رواصیر هیچ احتراز نکرد دیگر روز جاثلیق بیامد و قاروره بخواست و بنگریست رویش برافروخت و گفت من این معالجت نتوانم کرد ترا از ترشیها ولبنیات نهی کرده ام توزیربای خوری و از کامه و انبجات پرهیز نکنی معالجت موافق نیفتد پس فضل بن یحیی برحدس و حذاقت آن بزرگ آفرین کردو علت خویش با او در میان نهاد و گفت ترا بدین مهم خواندم و این امتحانی بود که کردم جاثلیق دست بمعالجت برد و آنچه درین باب بود بکرد روز گاری بر آمد هیچ فائده نداشت و حکیم جاثلیق بر خویش همی پیچید که این چندان کار نبود وچندین بکشید تا روزی بافضل بن یحیی نشسته بود گفت ای خداوند بزرگوار آنچه معالجت بود کردم هیچ

اثرنکرد مگر پدر ازتو ناخشنود است پدررا خشنود کن تا من این‌علت ازتو ببرم فضل آنشب برخاست و بنزدیك یحیی رفت و درپای او افتاد و رضای او بطلبید و آن پدر پیر ازو خشنود گشت [وجاثلیق او را بهمان‌انواع معالجت همی کرد روی‌به‌بهبودی گذارد و چندی برنیامد که شفاء کامل‌یافت] پس‌فضل از جاثلیق پرسید که تو چه دانستی که سبب علت نا خشنودی پدر است جاثلیق گفت من هر معالجتی که بود بکردم سود نداشت گفتم‌این‌مردبزرگ لگد از جائی خورده است بنگریستم هیچکس نیافتم که‌شب از تو ناخشنود و برنج خفتی بلکه‌از صدقات و صلات وتشریفات تو بسیار کس‌همی آسوده‌است تا خبر یافتم که پدر از تو بیازرده است و میان تو و اونقاری هست من‌دانستم که از آنست این علاج بکردم برفت و اندیشهٔ من خطا نبود و بعد از آن فضل بن یحیی جاثلیق را توانگر کرد و بپارس فرستاد ،

حکایت

درسنهٔ‌سبع‌واربعین‌وخمسایة (٥٤٧) که‌میان سلطان عالم‌سنجربن‌ملکشاه وخداوندمن‌علاء الدنیاوالدین الحسین‌بن‌الحسین خلدالله تعالی ملکهماو سلطانهما بدراوبه مصاف افتاد و لشکر غور راچنان چشم زخمی افتادومن بنده در هرات چون‌متواری گونه همی گشتم بسبب آنکه منسوب بودم بغور دشمنان برخیره‌هر جنسی همیگفتند و شماتتی همیکردند درین میان شبی بخانهٔ آزاد مردی افتادم وچون نان بخوردیم و من بحاجتی بیرون آمدم آن آزاد مرد که من بسبب او آنجا افتاده بودم مگر مرا ثنائی میگفت که‌مردمان او را شاعر شناسنداما‌بیرون از شاعری خود مردی فاضل است درنجوم وطب و ترسل و دیگر انواع متبحر است چون بمجلس باز آمدم خداوند خانه مرا احترامی دیگر گون کردچنانکه محتاجان کنند وچون ساعتی بود بنزدیك من نشست و گفت ای‌فلان یك‌دختر دارم و بیرون از وی کس ندارم و نعمتی هست و این دختر راعلتی هست که در ایام عذر ده پانزده من‌سرخی ازوی برودو او عظیم ضعیف‌میشود وباطبیبان مشورت کردیم و چند کس علاج کردند هیچ سود نداشت اگر می‌بندند شکم بر میآید و درد همیگیرد و اگر می بگشایند سیلان می‌افتد و ضعف‌پدیدمیآید و همی ترسم که نباید که یکبارگی قوت ساقط گردد گفتم این بار که این علت پدیدار آید مرا خبر کن وچون روزی ده برآمد مادر بیمار بیامد و مرا ببرد و دختررا پیش‌من آورد دختری دیدم بغایت نیکو دهشت زده و اززندگانی

نا امید شده همیدون در پای من افتاد و گفت‌ای پدر از بهر خدای مرا فریاد رس که جوانم و جهان نادیده چنانکه آب از چشم من بجست گفتم دل فارغ دار که این سهل است پس دست برنبض او نهادم قوی یافتم ورنگ‌روی هم برجای بود و از امور عشره بیشتر موجود بود چون امتلا و قوت و مزاج و سحنه و سن وفصل و هواء بلد و عادت و اعراض ملائمه وصناعت فصادی را بخواندم و بفرمودم تا از هر دو دست اورگ باسلیق بگشود وزنان‌را از پیش او دور کردم و خونی فاسد همیرفت پس بامساك و تسریح در مسنگی هزار خون برگرفتم و بیمار بیهوش بیفتاد پس بفرمودم تاآتش آوردند وبرابر او کباب همیکردم و مرغ همی گردانیدم تا خانه ازبخار کباب پرشد و بردماغ اورفت و باهوش‌اندر آمد بجنبید و بنالید پس شربتی‌بخورد ومفرحی ساختم‌او رامعتدل ویکهفته معالجت کردم خون بجای بازآمدوآن‌علت زائل شدوعذر بقرار خویش بازآمد واورا فرزند خواندم و اومرا پدر خواند و امروز مرا چون‌فرزندان دیگر است .

فصل

مقصود از تحریر این‌رسالت و تقریر این مقالت اظهار فضل نیست و اذکار خدمت نی بلکه ارشادمبتدی است و احماد خداوند ملك معظم مؤید مظفر منصور حسام الدولةوالدنیاوالدین نصرةالاسلاموالمسلمین عمدةالجیوش‌فی العالمین افتخار الملوك و السلاطین قامع الکفرةو المشرکین قاهر المبتدعة و الملحدین ظهیر الایام مجیرالانام عضدالخلافة جمال الملة جلال الامة نظام العرب والعجم اصیل العالم شمس‌المعالی ملك‌الامراءابوالحسن‌علی‌بن مسعود بن الحسین‌نصیر امیرالمؤمنین ادام الله جلاله وزادفی السعادة اقباله که پادشاهی را بمکان‌او مفاخرت‌استودولت را بخدمت او مبادرت‌ایزد تبارك و تعالی دولت‌را بجمال اوآراسته‌دارادوملك را بکمال او پیراسته وچشم خداوند زاده ملك مؤید مظفر منصور شمس الدولة والدین بحسن سیرت و سریرت اوروشن باد وحفظ الهی و عنایت پادشاهی‌برقد حشمت وقامت عصمت هردو جوشن‌باد و دل خداوند ولی الانعام‌ملك معظم عالم عادل مؤید مظفر منصور فخرالدولةوالدین بهاء الاسلاموالمسلمین‌ملك‌ملوك الجبال ببقاء هردوشادمانه نه مدتی بلکه جاودانه .

تم الكتاب

تصحیح اشتباهات تاریخی مؤلف

نقل از حواشی آقای قزوینی باختصار

مقالهٔ اول

در حکایت راجع باسکافی مینویسد « در دیوان رسالت نوح‌بن منصور محرری کردی» این‌سهو واضح است‌زیرا که وفات اسکافی در اوایل سلطنت عبدالملك بن نوح بن نصر (۳۴۳- ۳۵۰) واقع شد و حال آنکه جلوس نوح بن منصور بن نوح بن نصر درسنهٔ ۳٦٦ بوده پس محال‌است اسکافی زمان اورا دریافته باشد .

اینکه مینویسد « آخرکار البتکین به عصیان کشید» نیز سهوی واضح است چه جلوس نوح بن منصور در سنهٔ ۳٦٦ بوده و وفات البتکین دوازده سال پیش از جلوس منصوربن نوح . گویا مصنف نوح‌بن منصور را بپدرش منصوربن نوح اشتباه کرده‌است . چه‌با این اخیر بود که البتکین عصیان‌ورزیده بغزنه رفته برآنجا مستولی شد (نه بهرات چنانکه مصنف سهواً گفته) . و احتمال میرود مصنف البتکین را بابوعلی‌سیمجور اشتباه کرده باشدزیرا ابو علی سیمجور بود که با نوح‌بن‌منصور مخالفت ورزیده باعث وهن وضعف دولت سامانی شد .

در حکایتی که مینویسد « امیر نوح از بخارا بـزاولستان بنوشت تا سبکتکین با آن لشکر بیایند و سیمجوریان از نشابور بیایند و با البتکین مقابله و مقاتله کنند » امیر نوح در سنهٔ ۳۸۳ یعنی سی و اند سال پس از وفات البتکین بزابلستان نوشت تاسبکتکین آن لشکر برای محاربهٔ با ابوعلی سیمجور که از مدتی دراز با امیر نوح مخالفت داشت و اطراف مملکت را پراز فتنه و آشوب کرده بود بیارد .

اینکه مینویسد « امیر نوح علی بن محتاج الکشانی را که حاجب الباب بود با البتکین فرستاد با نامهٔ چون آب و آتش ... » قریب به یقین است که مقصود امیر ابوعلی احمدبن محتاج الصغانی میباشد که از امراء معروف دولت سامانی و والی و سپهسالار خراسان بود . و قطع نظراز تخلیطی که مصنف در اسم و کنیه و نسبت بلد و منصب این شخص کرده (زیرا اسم او احمد و کنیه اش ابوعلی وچغانی است) گوئیم امیر ابوعلی درسنهٔ ۳٤٤ وفات کرد یعنی ۲۲ سال پیش از جلوس امیر نوح و۳۹سال قبل ازلشکر کشی سبکتکین

بخراسان . پس رسالت ابوعلی ابن محتاج از جانب امیر نوح بسوی البتکین از مستحیلات است .

درین حکایت که مینویسد « اسکافی بربدیهه جواب کرد و اول بنوشت **بسم‌الله الرحمن الرحیم یا نوح قدجادلتنا فاکثرت جدالنا . . . . »** مصنف را دو سهو تاریخی دست داده است : اولا واقعهٔ عصیان ماکان‌بن کاکی را در عهد نوح بن منصور فرض میکند وحال آنکه‌ماکان در عهد نصربن احمد پادشاه سوم سامانی طغیان کرد وبرجرجان مسلط شد و درسنهٔ ۳۲۹ یعنی ۳۹ سال قبل ازجلوس نوح بن منصور کشته شد . ثانیاً سردار لشکری راکه با ماکان محاربه کرد و اورا بکشت سپه‌سالار تاش مینویسد و حال آنکه باتفاق مورخین ابوعلی احمدبن محتاج چغانی بوده است .

درین حکایت که مینویسد « حسن سهل ذوالریاستین و فضل برادرش که از آسمان در گذشتند تا بدرجهٔ که مأمون دختر فضل را خطبت کرد » مصنف میان دو برادر خلط نموده‌است ، ذوالریاستین لقب فضل‌بن سهل است و دختری که مأمون تزویج کرد بوران بنت حسن‌بن سهل است .

درین حکایت که مینویسد « المسترشد بالله امیر المؤمنین از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته و تجملی پیراسته وخزینهٔ بیشمار و سلاحی بسیار متوجهاً الی خراسان بسبب استزادتی که از سلطان عالم سنجر داشت » مصنف سلطان مسعود سلجوقی را بسلطان سنجر اشتباه کرده است . چه باتفاق مورخین‌لشکر کشیدن مستر شد از بغداد بقصد جنگ با سلطان مسعود بن محمدبن ملکشاه بود .

درین حکایت که مینویسد: « آورده اند که سلطان یمین الدوله محمود رحمه‌الله روزی رسولی فرستاد بماوراءالنهر به نزدیك بغراخان » مصنف اشتباه کرده است ایلك خان را به بغراخان چه بغراخان در سنهٔ ۳۸۳ وفات کرده ومعاصر بودن او بازمان سلطنت محمودغزنوی که‌در سال ۳۸۸ جلوس کرده غیر ممکن است .

مقالهٔ دوم

درین حکایت که مینویسد « مسعود سعد سلمان را بوجیرستان بقلعهٔ نای فرستادند... »ومحبس مسعودسعدرا از ابتدا تاانتها قلعهٔ نای دانسته سهواست و صحیح چنانکه از اشعار خود مسعود سعد سلمان استنباط میشود آنست که وی دومرتبه بحبس افتاد . کرت اول ده سال در عهد سلطان ابراهیم غزنوی

هفت سال از آن در دو قلعهٔ سو و دهك و سه سال دیگر در قلعهٔ نای ، و کرت ثانی در عهد سلطان مسعودبن ابراهیم هفت یا هشت سال در قلعهٔ مرنج . پس اینکه مینویسد «و مدت حبس او بسبب قربت سیف‌الدوله دوازده سال بود» سهواست و صحیح‌ده سال است

و در پایان همین حکایت که مینویسد «ازسلطان عالم غیاث‌الدنیاوالدین محمدبن‌ملکشاه به در همدان‌در واقعهٔ امیر شهاب‌الدین‌قتلمش‌الب غازی که‌داماد او بود بخواهرشنیدم» مصنف را درین‌دوسطر پنج‌شش غلط تاریخی‌دست داده:

اولا غیاث الدین ملکشاه سلجوقی هفده سال بعداز قتل قتلمش متولد گردیده‌چه تولد اودر سنهٔ ٤٧٣وقتل قتلمش‌در سال٤٥٦ بوده‌پس‌چگونه‌ممکن است با او جنگ کرده باشد . ثانیاً قتلمش بن اسرائیل‌بن سلجوق پسرعم جد پدر سلطان محمدبن ملکشاه‌بن الب‌ارسلان‌بن چغری بیك‌بن میکائیل‌بن سلجوق بوده نه داماد او بخواهر ثالثاً لقب قتلمش شهاب الدوله بوده نه شهاب الدین . رابعاً نام او قتلمش بوده نه قتلمش الب غازی خامساً خروج قتلمش بر پسر عم خود سلطان الب ارسلان سلجوقی بوده نه بامحمدبن ملکشاه . سادساً واقعهٔ قتلمش در ری‌بوده نه درهمدان . سابعاً نظامی عروضی که در حدود سال ٥٥٠ هجری این کتاب را تألیف کرده ممکن نیست که در سنهٔ ٤٥٦ یعنی صد سال قبل‌از تألیف کتاب‌درواقعهٔ قتلمش‌بنفسه حضور بهمرسانیده باشد.

مقاله سوم

در حکایتی که مینویسد « یعقوب اسحق کندی یهودی بود اما فیلسوف زمانهٔ خویش بود و حکیم روزگار خود و بخدمت مأمون اوراقربتی بود..» مصنف را سهوی عظیم دست داده که اورا یهودی دانسته . چه : حکیم مشهور ابو یوسف یعقوب‌بن اسحق کندی ملقب بفیلسوف العرب خود وآباء و اجدادش ازاشهر مشاهیر مسلمین بوده اند . پس این حکایت از اصل باطل‌است . و چیزی که میتواند راست باشد همانا عداوتی است که ابو معشر قبل از اشتغال بعلم نجوم با یعقوب‌بن اسحق کندی داشته است.

درین حکایت که مینویسد « در سنهٔ ثمان و خمسمایه که سلطان سنجر بدشت خوزان فرود آمد و روی به ماوراء النهر داشت بحرب محمد خان امیر داد ... » مقصود محمد خان معروف بارسلان خان از ملوك خانیهٔ ماوراء النهر است و واقعهٔ مذکور در متن کتاب در سال ٥٠٧ بوده و عاقبت کار بمحاربه نکشیده سلطان سنجر و محمد خان صلح کردند .

در حکایتی که مینویسد « حکیم موصلی از طبقهٔ منجمان بوده در نشابور و خدمت خواجهٔ بزرگ نظام الملك طوسی کردی . » قتل خواجه در بغداد سهو است چه نظام‌الملك باتفاق مورخین در نهاوند کشته شد .

در حکایتی که مینویسد « ملك عرب صدقه عصیان آورد و گردن‌از ربقهٔ طاعت بکشیدوبا پنجاه هزار مرد عرب از حله روی ببغداد نهاد . » سهو است صدقةبن مزیدهرگز عزیمت اخذ بغداد نکرد ومیان‌او و خلیفه المستظهر بالله وحشتی دست نداد بلکه خلاف مابین او و سلطان محمد ملکشاه بود .

مقالهٔ چهارم

در حکایتی که مینویسد « هم از ملوک آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر راعارضهٔ افتاد که‌مزمن گشت .» این‌حکایت‌ازاول‌تا بآخرمجعول است چه‌بنای آن بر معاصر بودن امیرمنصور بن نوح‌بن‌نصر سامانی‌است‌بامحمد بن‌زکریای رازی و حال آنکه سلطنت منصور سامانی ازسنهٔ ۳۵۰تا۳٦٦بوده ووفات محمد بن زکریای رازی در سال ۳۱۱یا۳۲۰

در حکایت رفتن ابوعلی سینا از خوارزم بطرف گرگان که مینویسد« خواجه ابوعلی را پیش قابوس‌بردند...» شیخ ابوعلی‌سینا در رسالهٔ که در ترجمهٔ حال خود نوشته بعد از ذکر انتقالش‌از خوارزم بخراسان گوید: «ثم‌دعت‌الی‌الانتقال‌الی جرجان و کان‌قصدالامیرقابوس فاتفق فی اثناء هذاالقبض علی قابوس وحبسه فی بعض القلاع و موته هناك . » ازاین عبارت‌بطور وضوح معلوم میشود که ابوعلی بخدمت قابوس ابن‌وشمگیر نرسیده و مقارن وصول‌اوبجرجان‌قابوس‌را مأخوذ و پس از اندك زمانی‌بکشتند (سال ٤۰۳)

و در همین حکایت که بوعلی سینارا گوید «و از آنجابه ری شد و بوزارت شهنشاه علاءالدوله افتاد. »دو سهو واضح نموده است : یکی آنکه وزارت ابوعلی سینا را درری فرض کرده و حال آنکه در همدان بوده است • دیگرآنکه‌ابوعلی‌راوزیرعلاءالدوله دانسته و حال‌آنکه علاءالدوله حسام الدین ابوجعفر محمدبن دشمنزیار معروف بابن کاکویه صاحب اصفهان و مضافات را باشمس الدوله‌پسر فخر الدولهٔ دیلمی اشتباه کرده است زیرا که شیخ دومرتبه بوزارت‌شمس‌الدوله رسیدمابین سنهٔ ٤۰٥-٤۱۲ و پس ازفوت شمس‌الدوله و جلوس پسرش سماءالدوله شیخ باصفهان رفت و بخدمت‌علاء الدوله پیوست و از خواص ندماو مقربان وی گردیدو بسیاری از کتب‌خود را بنام او نوشت و تا آخرعمر درخدمت علاءالدوله بسر برد ولی‌هیچگاه وزارت اورانکرد .

ابطال شجاعان
ابرام استوار کردن
اتساق ترتیب دادن
اجرا جیره
احماد مدح وثنا
احکام محکم کردن
احری سزاوارتر
ادرار وظیفه
اذکار یادآوری
ارتجال بدیهه گوئی
ارتماطیقی علم‌عدد
استخراج کردن مالیات گرفتن
استعطاف جلب خاطر کردن
اسکاف کفشگر
استناد پشت‌بچیزی دادن
استوار محکم
اسطرلاب آلتی که بدان ارتفاع آفتاب وکواکب گیرند
استرخا سستی
استزادت طلب‌بیشی کردن
استطلاع پرسش‌از کیفیت امر
استعانت یاری خواستن
استنباط بیرون آوردن‌و ظاهر کردن
استار چهار مثقال ونیم
استحثاث طلب‌برانگیختن
استقصی تجسس
اشباح صورتهای خیالی
اشربه آشامیدنیها
اصابت به نشانه خوردن
اظفار ناخنها
اعتزال کناره گیری
اعمار عمرها
اغبر خاکی
آغاجی حاجب‌وخادم‌خاصه پادشاهان
اغراء برانگیختن
افکار مجروح ـ فکرها
الفی‌القد راست‌قد
اقحوان بابونه
اقصی دورتر
اقطار کنارها و اطراف
اکسون نوعی ازپارچه
اکناف اطراف
التئام بهم‌چسبیدن
الحاح زاری ودرخواست کردن
امتثال فرمانبرداری
انام آفریدگان
انحلال پراکندگی
انتجاع بطرف‌راد(کریم) رفتن
انبه‌جات جمع‌ومعرب‌انبه که‌میوه‌ایست‌در هند
انقباض گرفتگی
انبساط گشادگی
آونگ ریسمانیکه خوشهای‌انگور بدان آویزند
اوفر بیشتر
اولی سزاوارتر
ایجاز اختصار
ایزاره مقدار پست از زمین‌خانه‌تا کنارطاقچه

ب

بادی ابتداء واول حال
بدائع عجائب نو ظهور
برید قاصد
بدیهه ناگاه‌آمدن سخن
برگ سازوسامان
برده بنده
برفور فورا
برص پیسی
بسد مرجان
بسیچ قصد و اراده و آمادگی
بسیطزمین سطح زمین
بعث برانگیختن قیامت
بیضاء سفید

پ

پرند پارچه‌ابریشمی‌ساده
پرنیان دیبای منقش
پیك قاصد
پیسه دورنگ
پیراستن چیزی‌رابرای خوش‌آیندگی کردن

ت

تحویل- تحاویل زایجهٔ

تحویل سال
تدویر گردی
ترصیع جواهرنشانکردن
ترفیه آسودگی
تراجم شرح حالها
ترانه خوانندگی ـ نغمه دوبیتی
ترسل نامه کردن
ترفع بلندی
تسریح چریدن
تشبیب وصف‌عشق‌وبیان عاشقانه آغاز قصیده
تشریف خلعت
تشحیذ تیز کردن
تضریب دوبهم‌زدن
تضعیف دو چندان کردن
تعویذ پناه دادن‌ـ ادعیهٔ که‌بر بازو بندند
تعمق غور کردن
تفسره بول
تکس تخم انگور
تکلف سخت گرفتن
تلطیف هموار کردن
تلقف بسرعت‌اخذ کردن
تمویه خلاف واقع‌نشان دادن
توقیع دستخط
تهلکه نیست شدن
تیم کاروانسرا
تیمار غمخواری‌وعنایت

ث

ثاقب نافذ
ثغر دندان ـ سرحد
ثمین گرانبها
ثقلین جن وانس

ج

جاودانه همیشگی‌و دائم
جامگی جامه‌بها ـ مواجب
جهارا آشکارا
جبابره جباران
جرار بسوی‌خود کشنده لشکر انبوه
جزع سنگ سلیمانی
جزالت محکمی‌واستواری
جلیدی یکی از طبقات چشم
جلد چست وچالاك
جنیبت اسب یدك
جوشن زره نوعی از لباس‌جنگ
جیدالرویه نیك اندیش
جیدالحدس خوش‌حدس

ح

حاذق ماهر
حاق میان‌چیزی
حبذا کلمه مدح است
حرف پیشه‌ها
حزم هوشیاری
حسبت راجع است بقوهٔ اجرائیه شرعی امر معروف‌ونهی منکر
حشم چاکران
حطام اندك مال‌دنیا
حله بردیمنی‌وجامه
حل‌وعقد گشودن‌وبستن کار
حماحم گل گاو زبان
حمایوم تب‌روزانه
حمل بار

خ

خامل گمنام
خبی پنهان ـ نهفته
ختلی منسوب بختلان
خدر پرده
خلف جانشین
خنگ اسب سفید
خوان سفره
خواجه کدخداورئیس وپیر
خه آفرین

د

داهیه بلا وحادثه
دانی پست
دانگ حصه‌ووزنی‌معین
دارو دوا
داعیه حس‌ریاست طلبی
درر مرواریدها
دستار شالی که‌بسربندند
دقیق‌النظر باریك بین
دواج بالا پوش ولحاف
دهور زمانهای‌طولانی عصور
دهشت سراسیمگی‌حیرت

ذ

ذروه بلندترین‌نقطهٔ‌مکان

ذوالذوابه ستارهٔ دنباله‌دار

ر

راتین شلوار
ربع تب چهاریك
ربقه گردن
ردا عبا
رفع عرض کردن
رواصیر سبزیهای پخته مخلوط به‌ترشی

ز

زایچه آنچه منجمان و رمالان باجمال نویسند که بعد تفصیل احکام از آن معلوم کنند
زردرست طلای مسکوك
زعارت بدخوئی
زعر تند و بدخو
زکی‌النفس پاکیزه‌منش
زمره گروههای متفرق ازمردم
زهی برای‌زائیدن
زیرباى آش زیره

س

ساهره خاك- زمین پست
سائس راننده-اهل‌سیاست
ساطع بلند
ستر پرده
ستبر کلفت
سحنه رنگ‌وحال بشره
سره خوب
سفوف گرد
سلیم‌الفطره پاك نهاد
سلف پیشین
سلخ کردن پوست کندن
سمط رشتهٔ که‌مروارید و غیره‌بر آن کشیده‌باشند
سنان نوك نیزه و تیر
سنا روشنی ورفعت
سوده سائیده شده
سهم‌الغیب جی‌از مواضع دلائل‌مخصو
سهم‌السعاده کواکب در طالع‌مولود
سهام تیرها
سهم‌وجلد باریك‌وچابك
سیاقت راندن
سیکی شراب سه‌یك شده

ش

شاه اسفرم ریحان
شباب جوانی
شحنه نگهبان شهر
شداد مردان سخت
شست قلاب ماهیگیری
شطرالغب تب‌سه یك
شگرف زیبا ونیکو
شمت شمه - اندك
شم بوئیدن
شواهق بلندیها
شوشه شمش طلا
شیب پیری - نشیب

ص

صاعد بالارونده
صاعقه برق سوزنده
صبوح بادهٔ که بامداد نوشند
صحف نامه ها
صداع درد سر
صقیله زدوده
صقال زدودگی‌شمشیر و آینه
صلاة عطاها و انعامها
صماخ پردهٔ گوش
صمیم دل - وسط

ض

ضجرت دلتنگی
ضجر دلتنگ
ضیاع زمین مزروعی

ط

طرفه عجیب - بدیع
طلاوت دلنشینی
طیره خشمگین
طبیت مزاج

ظ

ظن گمان
ظهیر هم پشت و یاری دهنده

ع

عبر عبور
عبهر بوستان‌افروز
عتاب اظهار خشم
عته جنون
عدلی مذهب معتزلی
عدول کردن بر گشتن از راه
عذب خوشگوار
عذوبت خوشگواری

عریض‌الاظفار ناخن‌پهن
عرض آبرو
عرض مقابل جوهر
عصی عصاها
عصفور گنجشك
علفه آنچه شاهان برای سفرا مقرر دارند
عمیق الفکر دوراندیش
عنفوان‌شباب بهارجوانی
عنان دهنهٔمرکب
عناء رنج ومشقت
عیار مردپرحرکت که بهر طرف میرود
عیوق نام ستاره‌ایست

غ

غاک خاک
غاک‌کرمه کرم‌خاکی
غب یک در میان
غرفات بالاخانها
غزارت بسیاری
غشی بیخودشدن
غمز اشاره کردن بچشم سخن چینی
غور ته - تك

ف

فاتر نیمگرم
فتور سستی
فحل نر
فصاد رگ زننده
فقاع شرابی که از جو سازند
فواق بادی که‌از سینه بر آید
فیضان طغیان و لبریزی

ق

قاصی دور
قامع مقهور کننده
قدم دیرینه‌و کهنگی
قربت نزدیکی
قسطاس ترازوی‌بزرگ
قصب نی
قلتبان دیوث - بیغیرت
قیلوله خواب‌پیش‌ازظهر

ك

کالبد بدن - جسد
کاهن غیبگو - فالگیر
کان معدن
کراکش کرایه کش مکاری
کرار حمله کننده
کریم‌الاصل بزرگ‌نژاد
کروبی مقربین ازملکها
کسوب بسیار کسب کننده
کعبتین طاس نرد
کمان‌گروهه کمانیکه‌با آن گلوله گلی پرتاب کنند
کهانت رمالی‌وغیبگوئی
کهین کوچکتر
کوامخ نانخورشی است از پونه و شیر
کوی کوچه
کونین دوسرا
کوکبه جماعت - فر و شکوه
کوپال گرز- عمود

گ

گاه تخت‌سلطنت‌وقت
گسیل‌کردن روانه‌کردن

ل

لآلی مرواریدها
لایعلم نادان - نمیداند
لگام دهانهٔ مرکب
لون رنگ

م

ماء معین آب خالص
مامول آرزو
ماکیان مرغ خانگی
مبرم اصرار کننده
متواری پنهان شونده
مثال امر
مجیر پناه دهنده
محمدت ستایش
مذکر یاد آور- واعظ
مراکردن ستیزه وخود نمائی کردن
مرسله گردن بند
مرتبان خدمتگذاران
مزخرف زراندود
مزلزل مشوش - متزلزل
مساق روش
مسرع قاصد تندرو
مستحیل محال - ازحالی بحالی گرونده
مسیله سیلگاه

مسالك راهها
مصنف (بفتح نون) نگاشته- اثر
مطرد جامهٔ که در زیر جامه پوشند
معتوه مجنون
معربد عربده‌جو
معانقه روبوسی
معقد بسته
مفتقر محتاج
مفلق فراهم آورنده
مفاوضه گفت و گو
مقراضی نوعی‌از جامهٔ گرانبها
مقرؤ خوانا
مقمور درقمارببازد
مکثار پر گو
مکیال پیمانه
ملطفه نامهٔ خورد
مل باده - شراب

ممزج جامهٔ بافتهٔاز زر و غیر زر
منقی کشمشی که دانهٔ آنرابیرون‌آورند
منطمس محو شده
منضد برهم نهاده
منقضه فرو ریخته
منافر برخلاف میل
منتصب‌القامه راست‌قامت
مهب جای‌وزیدن باد
مهرگان روزاول‌پائیز
مهین بزرگتر
مهذار یاوه‌گو

ن

ناصیه موی‌پیشانی (در فارسی پیشانی)
نافذ روان
نزل آنچه از خوردنی پیش میهمان نهند
نسك تقوی
نسیج بافته
نساخ رونویسان‌ونسخه برداران
نسیج وجد بی نظیر
نغزی همواری
نفاذامر جاری‌شدن‌فرمان
نکبت نکبتها
نهالی بالش
نیازك تیر شهاب

و

وثائق وثیقه- گروگان
وجنات جمع‌وجنه(رخسارهٔ آدمی)
وفد رسالت
وقیعت طعن
وقاد فروزنده
وهاج فروزان -روشن

ه

هاله خرمن گرد ماه
هادم ویران کننده
هبات بخششها
هریسه آش گوشت